

کنج حضور

مثنیٰ کامل پر نامہ ۱۴۰۱۰

اجرا : آقای پرویز شہبازی

تاریخ اجرا: ۲۸ شہریور ۱۴۰۳

من پیش ازین می خواستم گفتارِ خود را مشتری
واکنون همی خواهم ز تو کز گفتِ خویشم و آخری
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور



همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۱۴

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینیقلی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح از سمنان
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	راضیه عمادی از مرو دشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
بهناز هاشمی از انگلیس	علی رضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
فاطمه جعفری از فریدونکنار	گودرز محمودی از لرستان	مرضیه شوشتری از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
الهام عمادی از مرو دشت	اعظم امامی از شاهین شهر	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	زهرا عالی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
مریم زندی از قزوین	مریم قربانی	

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



✦ خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۱۴ گنج حضور ✦

موضوع کلی برنامه ۱۰۱۴:

من به‌عنوان هشیاری اصلی و امتداد خداوند، پیش از این‌که فضا به‌اندازه کافی باز شده تبدیل هشیاری صورت بگیرد و حس کنم از جنس زندگی هستم یعنی وقتی من ذهنی داشتم، به‌طور مستمر زیاد حرف می‌زدم و به‌دنبال مشتری برای حرف‌هایم بودم تا خودم و دیگران را فریب دهم و باور کنند که من آدم مهم و باارزشی هستم و مقصر تخریب‌هایی که در زندگیم پیش آمده نیستم، بلکه این دیگران هستند که نمی‌گذارند من زندگی کنم پس باید آن‌ها را تغییر دهم. اما الآن که متحول شدم، از تو ای خداوند، به‌طور مستمر می‌خواهم یعنی لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنم که دوباره مرا از این گفتار خودم بخری و مرا از دست این گوینده که دائماً در بیرون و درونم حرف می‌زند نجات دهی، تا من دوباره تبدیل به امتداد تو و از جنس زندگی خالص شوم، که دیگر تو از طریق من حرف بزنی.

غزل ۲۴۴۹

✓ بخش اول

- یادآوری «ترکیب، ترتیب و تکرار» در خواندن ابیات مولانا و مخصوصاً ابیاتی که در هر برنامه ارائه می‌شود. این طرح در مورد قصه‌های مثنوی، هر یک از غزل‌ها و حتی در مورد یک بیت غزل که چطور مولانا کلمات را کنار هم چیده، نیز صادق است. هر بیت بسیار وسیع و جامع است و قسمتی از زندگی ما را بیان می‌کند. تکرار زیاد باعث می‌شود آن بیت معنایش را به ما تحویل دهد.

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به‌همراه بررسی چهار دایره
- ابیاتی که نشان می‌دهد علت زیاد حرف زدن ما و علت فروش این حرف‌ها به مردم چیست؛ از جمله:

- ابیات ۲۸۹۳ تا ۲۸۹۵ دفتر اول می‌گوید اگر می‌خواهی بروی خدا را ببینی و با او یکی شوی، فضا را باز کن و همراه عاشق بطلب. ظاهر و نقشی که ذهن در درون و بیرون نشان می‌دهد اصلاً مهم نیست، آن را رها کن.

- تفسیر بیت سوم غزل

- مجموعه ابیات «آنصتوا: خاموش باشید» که این واژه خیلی خیلی خیلی مهم است، یعنی ما به عنوان من ذهنی نباید حرف بزنیم و گرنه خروب هستیم و خراب کاری می کنیم؛ از جمله:
- ابیات ۲۰۷۱ تا ۲۰۷۳ دفتر چهارم بیان می کند که خاموشی پیش بینایی مثل مولانا یا خداوند به نفع ماست. اگر هم به صورت صنع فضا را باز کردیم و بینا از ما می خواهد که آن را بیان کنیم، کم بگوییم و خیلی طولانی نکنیم.
- مجموعه ابیات « ترک ادب و بی ادبی»

✓ بخش دوم

- ادامه ابیاتی که دلایل زیاد حرف زدن ما را نشان می دهد؛ از جمله:
- ابیات ۳۵۱۷ تا ۳۵۲۰ دفتر دوم از داستان همراهی موسی با خضر، تمثیلی ست از این که ما به صورت من ذهنی پهلوی خدا راه می رویم، خدا به نام ما را خطاب قرار می دهد که با من ذهنیات نبین و حرف نزن، و گرنه هر چند پیش من نشسته ای ولی جدا شده ای. درست مانند نمازگزاری که اگر ادرار کند، باید خودش را پاک کند و دوباره نماز بخواند. یعنی اصلاً حرف زدن با من ذهنی قدغن است و ما دائماً باید به خدا وصل باشیم.
- ابیات ۲۳۶۳ تا ۲۳۷۲ دفتر ششم از ما می خواهد دکان ذهن که دائماً حرف می زند را ویران کرده، به سوی فضای گشوده شده این لحظه برگردیم و آب زندگی را از آن جا بخوریم؛ نه که مانند کنعان، پسر نوح فکر کنیم بلدیم و از یک فکر بلند نگهدارنده برای خودمان کشتی نجات بسازیم.
- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من ذهنی به همراه بیت اول و دوم غزل اصلی
- مرور و تفسیر مختصری از سه بیت اول غزل
- بررسی مثلث پندار کمال به همراه ابیات مربوط به این شکل
- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان به همراه دو بیت اول غزل
- تفسیر مختصری از سه بیت اول غزل و سپس تفسیر مابقی ابیات (چهارم تا ششم) غزل
- تفسیر دوباره تک به تک ابیات غزل به دلیل این که خیلی مهم هستند. امید هست که با پانصد بار تا هزار بار تکرار آن ها، هم در این ابیات روان شویم و هم معنایش در ما زنده شود.
- تفسیر دوباره بیت اول غزل به همراه بررسی دو شکل افسانه من ذهنی و حقیقت وجودی انسان، و ابیاتی جهت تبیین مطلع غزل؛ از جمله:
- براساس ابیات ۱۴۶۱ تا ۱۴۷۱ دفتر پنجم، مشتری ما فقط خداوند است که می تواند من ذهنی ما و تمام محتویاتش اعم از غم ها و مسائلمان را به بهای بهشت فضای گشوده شده بخرد. پس

فقط باید با صبر و فضاگشایی دنبال تنها مشتری خود که او هم به دنبال ماست برویم، نه که هر مشتری منذهنی را به طرف خود جذب کنیم که هیچ سودی ندارد.

✓ بخش سوم

- مجموعه ابیات تمرکز روی خود و عدم تمرکز روی دیگران
- در ادامه ابیاتی جهت روشن شدن بیت اول و دلایل زیاد حرف زدن ما در منذهنی، براساس ابیات ۳۳۱۶ تا ۳۳۲۳ دفتر چهارم ما انسان‌ها که منتظر عشق و زنده شدن به خداوند هستیم، به جای یاوه‌گویی و بلند شدن به عنوان منذهنی بهتر است گوش کنیم. عقل منذهنی برای زندگی کردن و پیدا کردن راهی به سوی خداوند نیست بلکه با این عقل همین قدر می‌فهمیم که باید فضا را باز کنیم تا به هشیاری نظر مجهز شویم.
- تفسیر دوباره بیت دوم غزل به همراه بررسی دو شکل افسانه منذهنی و حقیقت وجودی انسان با این بیت، و ابیاتی جهت روشن شدن آن؛ از جمله:
- ابیات ۲۹۱۰ تا ۲۹۱۴ از داستان «سلطان محمود و شب‌دزدان» در دفتر ششم می‌گوید ما براساس هنرها و مهارت‌هایی که یاد می‌گیریم «من» درست می‌کنیم و شروع به حرف زدن و فروش آن به دیگران می‌کنیم؛ بنابراین منذهنی این هنرها و حتی جنبه‌های طبیعی مانند جوانی و زیبایی ما را غصب کرده و در مرکز ما می‌گذارد که مانند ریسمانی بر گردن هشیاریمان و سبب بدبختی ما می‌شود.
- تأکید بر حفظ چهار بیت در بازه ۱۰۶۷ تا ۱۰۷۲ دفتر پنجم، که به خاصیت فضاگشایی در درونمان اشاره می‌کند.
- تفسیر دوباره بیت سوم غزل به همراه بررسی دو شکل افسانه منذهنی و حقیقت وجودی انسان با این بیت، و ابیاتی جهت تشریح آن؛ از جمله:
- حضرت رسول ابیات ۳۰۷۱ تا ۳۰۷۷ دفتر ششم را از قول خداوند روایت می‌کند. در این قسمت بیت خیلی مهمی هست که می‌گوید خداوند می‌خواهد بی‌نهایت خودش را مانند مهمان در دل انسان مؤمن تثبیت کند، بدون این‌که بتوان کیفیتش را فهمید. بنابراین نباید با ذهن فضاگشایی کرده یا مرتب سؤال کنیم چطور فضا را باز کنم؛ فضا خودش گشوده می‌شود.
- ابیات ۳۲۸۱ تا ۳۲۹۵ دفتر ششم داستانی است درباره حضرت موسی و فرار کردن گوسفندی از گله‌اش، که تمثیلی است از این‌که ما از خداوند می‌گریزیم و او هم دائماً در جست‌وجوی ماست؛ تا بالاخره این قدر درد می‌کشیم که درمانده شده و می‌افتیم. وقتی خداوند ما را پیدا می‌کند نه تنها



عصبانی نمی‌شود بلکه دست نوازش بر سر ما کشیده و شروع به تکاندن و برطرف کردن گرد و غبار همانیدگی‌ها از ما می‌کند.

✓ بخش چهارم

- در ادامه ابیاتی جهت تشریح بیت سوم غزل، ابیات ۲۲۵۱ تا ۲۲۵۹ دفتر سوم بیان می‌کند که ما به عنوان آب زندگی جذب گِل همانیدگی‌ها شده‌ایم، اما این لاف و ادعای ما که می‌گوییم آب خوش هستیم یعنی هیچ اشکالی نداریم، ما را از لطف و رحمت خداوند که می‌خواهد هشیاری‌مان را به دریای یکتایی بکشانند، محروم می‌کند.

- مرور و خلاصه‌ای از تفسیر سه بیت اول غزل

- تفسیر دوباره بیت چهارم تا ششم غزل به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات، و ابیاتی جهت بیان معنای آن‌ها؛ از جمله:

- در تشریح بیت پنجم غزل، یازده بیت از دفتر دوم در بازه ۳۷۴۳ تا ۳۷۸۳ که به طرز خاصی پشت سرهم چیده شده‌اند، می‌گوید ما انسان‌ها باید طبل «برگردید» را شنیده و اختلافی را که به وسیله من‌ذهنی ایجاد شده، با فضاگشایی کنار بگذاریم و به سوی اتحاد با سلیمان که رمز خداوند است برویم.

- در تشریح بیت دوم غزل، «حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق» در دفتر ششم که از بیت ۳۰۵۵ شروع شده و تا بیت ۳۰۷۶ ادامه پیدا می‌کند. در این داستان ما به عنوان من‌ذهنی امیر هستیم که با خواندن ابیات مولانا، در این لحظه که سحر است فکر می‌کنیم باید خودمان را از همانیدگی‌ها شستشو دهیم، پس به سُنقر، غلامان که همان من اصلی ماست بانگ می‌زنیم تا از خواب ذهن بیدار شود.

در راه حمام به مسجد فضای گشوده شده درونمان می‌رسیم و بانگ اذان می‌آید یعنی این‌که زندگی ما را می‌طلبد. اصل ما متوجه می‌شود که باید نماز بخواند یعنی به زندگی وصل شود، بنابراین با ملایمت به من‌ذهنی می‌گوید اندکی صبر کن تا به مسجد رفته نماز بخوانم.

ما مرتب به من‌ذهنی‌مان که بیرون از مسجد، در دکان بت‌سازی منتظر است، می‌گوییم صبر کن آمدم. هرچه خورشید بالاتر می‌آید من‌ذهنی ضعیف‌تر می‌شود تا بالاخره خاموش خواهد شد. نهایتاً آن قدر من‌ذهنی را بیرون مسجد معطل می‌کنیم تا نزدیک ظهر شده و آفتاب درون کاملاً بالا بیاید.



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

من پیش ازین می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری
واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفتِ خویشم و آخری

بُت‌ها تراشیدم بسی، بهرِ فریبِ هر کسی
مستِ خلیلم من کنون، سیر آمدم از آزاری

آمد بُتی بی رنگ و بو، دستم معطل شد بدو
استادِ دیگر را بجو، بهرِ دکانِ بُتگری

دگان ز خود پرداختم، انگازها انداختم
قدرِ جنون بشناختم، ز اندیشه‌ها گشتم بری

گر صورتی آید به دل، گویم: «برون رو ای مُضِلِّ»
ترکیبِ او ویران کنم، گر او نماید لَمْتَری

کی درخور لیلی بُود؟ آن‌کس کزو مجنون شود
پایِ عَلمِ آن‌کس بُود کاو راست جانی آن‌سری

آزر: پدر یا عموی حضرت ابراهیم، آزاری: مجازاً بتگری

انگاز: دست‌افزار، ادات، آلت

بری: بیزار، دوری‌گزیننده، برکنار، دور

مُضِلِّ: گمراه‌کننده

لَمْتَر: چاق، فربه، کاهل

درخور: لایق، سزاوار

پایِ عَلم: محل تجمع سپاه، جایی که شاهان و سالاران ایستند، مجازاً مرکز و مصدر امر، ملجأ و پناه



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۴۴۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

من پیش ازین می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفتِ خویشم واکری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

همین‌طور که خدمتتان عرض کرده‌ام قرار شده که در خواندن ابیات مولانا و مخصوصاً ابیاتی که توی برنامه‌های گنج حضور به شما ارائه می‌شود، ترکیب، ترتیب و تکرار را رعایت کنیم. این ترکیب و ترتیب و تکرار در مورد قصه‌های مثنوی صادق است و بیت‌هایی که پشت‌سرهم می‌چینیم صادق است، یعنی در یک طرحی به شما ارائه می‌کنیم. در مورد غزل صادق است که غزل مثلاً شش بیت است، چه بیتی بعد از چه بیتی آمده. حتی در مورد یک بیت غزل هم صادق است که شما توجه کنید کلمات را مولانا چه‌جوری چیده.

و اگر شما ابیات را تکرار کنید، مثلاً همین بیت اول را تکرار کنید، پس از یک مدتی متوجه می‌شوید که بعضی از واژه‌ها دارای بار هستند، در نظر شما می‌آید که مهم هستند. مثلاً در این بیت یکی‌اش «من» هست. یکی‌اش «پیش از این» هست، «این» منظور چیست؟ یکی «می‌خواستم» است که حالت استمرار دارد. یکی «گفتارِ من» هست. یکی «مشتری» هست، این مشتری چه کسی است؟ و چرا من این‌قدر حرف می‌زنم؟ یکی «اکنون» هست که من یک چیز دیگر می‌خواهم، همین‌طور «همی‌خواهم» که حالت استمرار دارد پس از واقعه «این». یکی «تو» هست، تو چه کسی است؟ و «من» چه کسی هستم؟ که از «گفتِ خویشم» یعنی از این‌همه حرفی که در سرم می‌گذرد، تو من را بخری، دوباره بخری. توجه می‌کنید؟

یکی‌یکی این‌ها را که بررسی کنیم و شما توجه کنید که این واژه‌ها مهم هستند، می‌بینید که بیت خیلی وسیع است و جامع هست و یک قسمتی از زندگی شما را بیان می‌کند. وگرنه اگر توجه به این نکنید، ممکن است یک معنی ساده که مفهوم است در ذهنتان بسازید، معنی ادبی نکنید، بگذرید بروید. آن فایده ندارد. باید بیت را زیاد بخوانیم و معنایش را به ما تحویل بدهد.

من پیش این میخواستم گفتار خود را بشنوی. و اکنون همهچیز را در تو مرکز کف خویشتم و آخری بُناها تراشیدم بسی. بهر فریب هر کسی. مست خایم من کون. سیر آدم از آری مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹ برنامه شماره ۱۰۱۴	من پیش این میخواستم گفتار خود را بشنوی. و اکنون همهچیز را در تو مرکز کف خویشتم و آخری بُناها تراشیدم بسی. بهر فریب هر کسی. مست خایم من کون. سیر آدم از آری مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹ برنامه شماره ۱۰۱۴	من پیش این میخواستم گفتار خود را بشنوی. و اکنون همهچیز را در تو مرکز کف خویشتم و آخری بُناها تراشیدم بسی. بهر فریب هر کسی. مست خایم من کون. سیر آدم از آری مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹ برنامه شماره ۱۰۱۴
شکل ۲ (دایره عدم)	شکل ۱ (دایره همانیگیها)	شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

«من» همان من اصلی هست، امتداد خدا. «من» که از جنس هشیاری است که قبل از ورود به این جهان مرکزش عدم بوده و اگر به آن شکلها نگاه بکنیم، شکلهایی که داریم، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] من همان هشیاری است که ما آن هستیم، از جنس زندگی هستیم یا خداوند هستیم و مرکز ما عدم هست، من این هستیم.

همینطور که می دانید من ذهنی یک توهم است، اصلاً وجود ندارد. و ما داریم بیدار می شویم به این که این من وجود ندارد و از آنجا که ما مرکزمان را جسم کرده ایم [شکل ۱ (دایره همانیگیها)] و برحسب اینها می بینیم و اینها عینکمان شده اند، من ذهنی به وجود آمده.

پس «من پیش ازین می خواستم»، یعنی در این حالت، که ما وقتی وارد این جهان می شویم به صورت من اصلی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، جنس زندگی که حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت را از مرکز عدم، یعنی از خداوند یا زندگی می گیریم، وارد این جهان که می شویم، این چیزهایی که در داخل دایره نوشته شده [شکل ۱ (دایره همانیگیها)] و یا هر چیزی که مهم است و دیگران می گویند مهم است، مخصوصاً پدر و مادرمان، با اینها همانیده می شویم.

یعنی ما به عنوان صانع، امتداد خداوند که خلاق هستیم، مفهوم ذهنی اینها را، یعنی اینها را تجسم می کنیم به صورت فکر، به آنها حس هویت تزریق می کنیم. پس از آن آنها می شوند مرکز ما و ما برحسب آنها می بینیم. و چون تعداد اینها زیاد است، مثل این نقطه چینها، وقتی از روی این فکرها به سرعت رد می شویم، یک تصویر ذهنی به وجود می آید، مثل فیلم سینمایی و یک «من» به وجود می آید، یک من ذهنی به وجود می آید که از فکر ساخته شده.



مولانا وقتی می‌گوید «من پیش ازین می‌خواستم» منظورش همین من اصلی است که ما هستیم، نه این منی که به‌طور توهمی ساخته می‌شود. می‌بینید که در این حالت من اشتباهاً عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این نقطه‌چین‌ها یعنی همانیدگی‌ها می‌گیرم.

اما مولانا می‌گوید که یک اتفاقی می‌افتد و آن اتفاق این است که همین‌طور که می‌بینید وقتی ما حس امنیت را از این نقطه‌چین‌ها که چیزهای آفل هستند، مثلاً مثل پولمان یا تصویر ذهنی پدر و مادرمان یا انسان‌های دیگر می‌گیریم، این‌ها چون آفل هستند، گذرا هستند، شروع می‌کنند به تغییر و ما می‌ترسیم، حس امنیتمان به خطر می‌افتد و ما فکر می‌کنیم که اگر میزان این‌ها را زیاد کنیم و مخصوصاً اگر حرف بزنی و با حرف خودمان را متقاعد کنیم، توجیه کنیم، دیگران را هم قانع کنیم که ما آدم مهمی هستیم و ما باارزش هستیم، ما نخواهیم ترسید.

به خیال این من ذهنی که از چیزها حس امنیت می‌گیرد، اگر این چیزها زیاده‌تر بشوند یا ثابت‌تر بشوند، ما نمی‌ترسیم، درحالی‌که ما می‌دانیم وقتی یک چیز آفلی در مرکز ما قرار می‌گیرد، هرچه هست ما از آن نمی‌توانیم حس امنیت بگیریم، نمی‌توانیم حس هدایت بگیریم، نمی‌توانیم قدرت بگیریم، نمی‌توانیم عقل بگیریم، چون عقل این چیزها را داریم، این عقل نیست، کافی نیست برای ما.

برای همین ما شروع می‌کنیم به حرف زدن. فکر می‌کنیم که اگر مثلاً اشتباه بکنیم، زیاد حرف بزنی، بیرون را، دیگران را متقاعد کنیم، آن‌ها اگر به ما بگویند ما مهم هستیم، باارزش هستیم، ما واقعاً مهم و باارزش خواهیم بود.

از طرف دیگر چون این جسم یعنی این تصویر ذهنی، من ذهنی، همین‌طور که می‌بینید از زندگی قطع شد، از زندگی نمی‌تواند دوباره حس امنیت بگیرد. حس امنیت اصلی در ذات ما است، هدایت اصلی در ذات ما است، قدرت اصلی درون است، یعنی وقتی از جنس زندگی هستیم، و عقل هم آن دارد. درواقع ما عقل خدا را می‌خواهیم که فعلاً عقل خدا را رها کرده‌ایم به‌عنوان من اصلی و عقل این چیزها را گرفته‌ایم، چون از طریق این‌ها نگاه می‌کنیم، این‌ها عینک ما شده‌اند.

و پس «من پیش ازین می‌خواستم گفتار خود را مشتری»، این حالت را می‌گوید که ما من ذهنی داریم [شکل ۱ دایره] همانیدگی‌ها]]. درست است؟ اما این برمی‌گردد به این‌که مولانا به ما می‌گوید که شما می‌توانید مرکزتان را عوض کنید، چه‌جوری؟ با تسلیم [شکل ۲ دایره عدم]].



تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، مرکز ما را از جنس هشیاری می‌کند. به عبارت دیگر ما دوباره از جنس اولیه می‌شویم که پیش از همانیده شدن، این حالت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، تسلیم ما را تبدیل می‌کند به آن هشیاری که بودیم، از اول وارد این جهان شدیم و این حالت را از دست دادیم.

پس وقتی می‌گویند «این»، این یعنی این‌که ما متوجه بشویم که این حس امنیتی که ما از طریق حرف زدن می‌گیریم، این کاذب است و نمی‌توانیم از همسرمان، از پدر و مادرمان و از افراد دیگر حس امنیت بگیریم.

هر چیزی را که جسم است در مرکزمان قرار بدهیم، شروع می‌کنیم به ترسیدن و این چیز درد خودش را خواهد داشت. و از طرف دیگر وقتی من ذهنی درست می‌کنیم یعنی به سرعت از روی این همانیدگی‌ها رد می‌شویم، این تصویر ذهنی که اسمش من ذهنی است بسیار خراب‌کننده است، یعنی شروع می‌کند به تخریب. ما شروع می‌کنیم به تخریب ابعاد مختلف زندگی‌مان. یک مقدار از حرف زدنمان برای این است که نه ما مخرب نیستیم، ولی تا زمانی که این‌ها در مرکز ما هستند، اگر دائماً حرف هم بزنیم، باز هم مخرب خواهیم بود.

یک چنین به اصطلاح موجودی که اسمش من ذهنی هست، به ابزار ملامت مجهز است که کارها را اشتباه بکند و بیندازد گردن دیگران. و ما می‌دانیم اگر هر کاری را از طریق دید همانیدگی‌ها بکنیم، یعنی برحسب این‌ها فکر کنیم، عمل کنیم، این خراب خواهد شد، این را می‌دانیم ما. توجه می‌کنید؟

پس اگر ما برحسب من ذهنی فکر کنیم و عمل کنیم، خراب کنیم و شروع کنیم به توجیه، باید خیلی حرف بزنیم. از طرف دیگر این می‌دانید من ذهنی ناموس دارد، زیر بار نمی‌رود که اشتباه کرده، به او برمی‌خورد. ناموس یعنی حیثیت بدلی. و همین‌طور پندار کمال. اولاً پندار کمال دارد، این‌ها را خواهیم دید که قبول نمی‌کند که اشتباه کرده. توجه می‌کنید؟ داریم می‌گوییم برحسب این‌ها اگر فکر کنید، عمل کنید با من ذهنی، حتماً تخریب می‌کنید.

ما چون من ذهنی داریم و پندار کمال داریم و ناموس داریم، زیر بار نمی‌رویم، در نتیجه مجبوریم هی حرف بزنیم، هی حرف بزنیم که آهای مردم اشتباه نکردم، تقصیر من نبوده، اگر هم اشتباه کردم اصلاً تقصیر زن پدرم بوده، مادرم بوده، خانوادگی این‌طوری هستیم، تقصیر مدیرم بوده، تقصیر تربیتم بوده، تقصیر جامعه بوده، اصلاً من بد تربیت شدم و این‌جور چیزها. باید خیلی حرف بزنیم و برای این‌ها باید مشتری پیدا کنیم. توجه می‌کنید؟

و مقدار زیادی از حرف زدن ما از این‌جا ناشی می‌شود که ما نمی‌توانیم از این چیزها حس امنیت بگیریم، می‌ترسیم و با حرف زدن می‌خواهیم این حس امنیت را تأمین کنیم و از دیگران بگیریم. ما می‌خواهیم مردم را متقاعد کنیم



که به من توجه بدهید، من را تأیید کنید که من مهم هستم و هیچ اشکالی ندارم. ما با من ذهنی مشکوک هستیم به خودمان، شک داریم و دائماً تقلید می‌کنیم. شما به من بگویید این تقلیدی که من کردم و فکریایی که می‌کنم و خلاصه عملی که می‌کنم این‌ها درست هستند، پس باید خیلی حرف بزنم و برای حرفم مشتری پیدا کنم.

یک سؤال به‌جا این است که شما از خودتان بپرسید چرا من این قدر حرف می‌زنم؟ و چون مثلاً ما حرف می‌زنیم، دیگران را عوض کنیم، دیگران را نمی‌خواهیم عوض کنیم که این‌ها بهتر بشوند، می‌خواهیم مثل ما بشوند که تعداد آدم‌های مثل من زیادتر بشود تا نترسم من. توجه می‌کنید؟ برای این‌که می‌بینید حس امنیت این [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] از چیزها می‌آید. حس امنیت یعنی نترسیدن، حس امنیت کردن.

و همین‌طور حس هدایت هم ندارد. حس هدایت را از خشمش، از ترسش و از حسادتش، از خرابکاری‌اش می‌گیرد، از کارافزایی‌اش می‌گیرد، هدایت را و قدرت را از ترساندن دیگران می‌گیرد. عقلش، عقل چیزها است، همان عقلی که مردم دارند و از جامعه یاد گرفتند، این‌ها را مقایسه کنید با صنع و طرب.

حالا، گفتیم وقتی شما فضا را باز می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)] یا تسلیم می‌شوید، مرکزتان عدم می‌شود، این عقل را که الآن عقل خداوند است، عقل کل است، مقایسه کنید با آن عقلی که ما از همانیدگی‌ها می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. درست است؟ این عقل همانیدگی‌ها عقل نیست، دائماً تخریب می‌کند.

پس بنابراین می‌بینید که ما این‌همه حرف می‌زنیم یکی را عوض کنیم که مثل ما بشود، که ما نترسیم. شما از خودتان بپرسید که چرا من این قدر حرف می‌زنم، چرا دارم سعی می‌کنم همسرم را، بچه‌ام را، دوستم را، مردم را عوض کنم بگویم مثل من فکر کنید؟ برای این‌که می‌ترسم، حس امنیت ندارم، حس امنیت را از چیزها می‌گیرم. پس مولانا می‌گوید که شما بیایید این درک را بکنید که مرکزتان نمی‌تواند جسم باشد. اگر مرکزتان جسم باشد، حس امنیتتان، هدایتتان، قدرتتان، عقلتان به خطر خواهد افتاد. پس تجسم کنید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، بازی است. بارها این شعر را می‌خوانیم که ظاهر او بازی است. توجه کنید:

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

ظاهر یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، شما بگویید این بازی خداوند است، این فضاگشایی مهم است، جدی است. درست است؟



جمله عشاق را یار بدین علم گشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

تا نکند هان و هان، جهل تو یعنی همین عقل من ذهنی طنّازی. درست است؟ این‌ها را می‌دانید.

پس وقتی که شما آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی شد و جدی نشد، نیامد مرکزتان، این مرکز عدم می‌شود. بلافاصله متوجه می‌شوید که عقلتان عوض شد. از چه؟ از این‌که تقلید می‌کردید، فکرهای قدیمی را به‌کار می‌بردید و سبب‌سازی می‌کردید، یعنی حالت‌های علت و معلولی داشتید که این چیز به‌اصطلاح باید عمل بشود تا این بشود، بعد این بشود، این بشود. خلاصه، این را در برابر صنع و آفریدگاری خداوند قرار بدهید وقتی مرکز عدم می‌شود. درست است؟

مولانا می‌گوید که «شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم». درست است؟ یعنی خاصیت فضاگشایی را در مرکز انسان گذاشته‌ایم.

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

یعنی فضا را در درونت باز کن، تجسم کن که آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد مهم نیست، بگذار این باز بشود و تا خداوند طعنه نزند چرا من را نمی‌بینی. حالا اگر مرکز عدم بشود و این فضا همین‌طور باز بشود، باز بشود، باز بشود، می‌رسیم به مفهوم «این». یک جایی می‌رسد شما متوجه می‌شوید که شما از جنس عدم هستید، هشیاری هستید، شما از جنس من‌ذهنی نیستید و من‌ذهنی توهم است، این را در درون احساس می‌کنید.

پس الآن «این» معنی می‌دهد. [شکل ۲ (دایره عدم)] من پیش از «این»، پیش از این‌که درست است؟ فضا باز بشود به‌اندازه کافی، من حس کنم از جنس زندگی هستم، یعنی وقتی من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] داشتم، اولاً زیاد حرف می‌زدم، ثانیاً هم دنبال مشتری می‌گشتم. پس من من‌ذهنی داشتم دنبال مشتری می‌گشتم.

شما می‌دانید اگر شما من‌ذهنی داشته باشید، به‌عنوان من‌ذهنی حرف بزنید، مشتری اگر بتوانید پیدا کنید، همه من‌های ذهنی هستند. یعنی باید بگوییم که من پیش از این من‌ذهنی داشتم، زیاد حرف می‌زدم، دنبال مشتری



حرف‌هایم بودم، الآن متوجه می‌شوم که مشتری حرف‌هایم من‌های ذهنی بودند، آدمی مثل مولانا که حرف‌های به اصطلاح یاوه من‌ذهنی را نمی‌خرد که حرف‌های یاوه من‌ذهنی وقتی به عمل درمی‌آید تخریب می‌کند.

بنابه تعریف، توجه کنید انسان وقتی می‌آید به این جهان، اول من‌ذهنی می‌سازد که من‌ذهنی عقل مخرب دارد، باید فضا را باز کند، [شکل ۲ (دایره عدم)] باز کند، باز کند، براساس این فضای گشوده شده دست به صنع بزند، آفریدگاری بزند. و این فضا طربناک است، پر از شادی است و این شادی بی‌سبب است. شادی بی‌سبب یعنی چه؟ یعنی شما نمی‌گویید که امروز پولم زیاد شده، یک‌دفعه خوشی به شما دست می‌دهد. این شادی باسبب است، ذهن ایجاد می‌کند و مردم در من‌ذهنی دنبال این شادی هستند که اسمش خوشی است. درست است؟

«من پیش ازین می‌خواستم»، به‌طور مستمر می‌خواستم، زیاد حرف می‌زد، می‌خواستم من‌های ذهنی مشتری من بشوند و حرف‌های من را بخرند. برای چه این را می‌خواستم؟ شما از خودتان پرسید. خیلی سؤال خوبی است. چرا این‌قدر من حرف می‌زنم؟ چرا این‌قدر مشتری من‌ذهنی می‌خواهم پیدا کنم بگویند که راست می‌گویی، کاملاً راست می‌گویی، تقصیر تو نیست، این‌که مثلاً تو توی جبر هستی، نمی‌توانی زندگی‌ات را عوض کنی، برای این‌که ژنت خراب است، برای این‌که جامعه بد است، برای این‌که فرهنگت خراب است، اصلاً تقصیر تو نیست، تقصیر تربیت است. توجیه شد، من حق دارم این‌طوری باشم، زندگی‌ام را عوض نکنم.

و ما هم می‌دانیم که این سبب‌سازی ذهنی که یکی از فریب‌ها است، در بیت‌های بعدی می‌گوید که «بُت‌ها تراشیدم بسی»، همان‌جا است، «بهر فریب هر کسی»، یعنی من بت می‌تراشم، تراشیدم البته، قبلاً، اگر این تبدیل صورت گرفته. درست است؟ قبلاً بت می‌تراشیدم.

بت یعنی موجودات ذهنی، یک باور، یک الگوی ذهنی، یک اظهارنظر. توجه می‌کنید؟ ژن من خراب است برای این‌که ژن خانواده ما خراب است، اصلاً ما همه‌مان خشمگین هستیم. توجه می‌کنید؟ این سبب‌سازی است، شما را در جبر نگه می‌دارد. من زندگی می‌توانم بکنم اگر دیگران بگذارند، استدلال من‌ذهنی است. اگر دیگران بگذارند، یعنی دیگران نمی‌گذارند. این توهم است. این چیست؟ این فریب خود است.

پس «بُت‌ها تراشیدم بسی، بهر فریب هر کسی»، یعنی من بت تراشیدم، الگوهای ذهنی، موجودات ذهنی، فکری را ساختم به مردم فروختم، هم خودم را فریب دادم هم آن‌ها را. پس دو نفر را فریب می‌دهم، یکی مردم را، یکی هم خودم را. شما می‌توانید انشا بنویسید که من خودم را چه‌جوری فریب می‌دهم. توجه می‌کنید؟ چه‌جوری فریب می‌دهم. بت‌ها تراشیدم بسی بهر فریب خودم و دیگران. درست است؟



«مست خلیلم من کنون» یعنی فضا را گشوده‌ام و غرق زندگی، خدا هستم، آثار من ذهنی در من نمانده. یعنی همین حالت [شکل ۲ (دایره عدم)] و بیشتر، این فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، مثل این، این دایره [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. اگر هیچ همانیدگی‌ای نماند، مست خدا می‌شوید، مست خلیل می‌شوید و متوجه می‌شوید که از آزاری یعنی بت ساختن، آزر فرض بکنیم پدرش بوده، بعضی‌ها می‌گویند عمویش بوده، مولانا بیشتر می‌گوید پدرش بوده. از آزاری یعنی بت‌سازی و بت‌پرست درست کردن.

شما توجه کنید که چه‌جوری ما خودمان بت‌پرست هستیم؟ برای این‌که اقلام ذهنی را می‌پرستیم، فکرها را می‌پرستیم، مکان‌ها را می‌پرستیم، زمان‌ها را می‌پرستیم. و هر انسانی که از ده دوازده سالگی گذشته و هنوز من ذهنی دارد، استاد بت‌سازی است و بت‌پرست‌سازی است. ما قشنگ بت‌پرست درست می‌کنیم. هر من ذهنی با ارتعاش درد بت‌پرست درست می‌کند. بت‌پرست یعنی چه؟ یعنی آدم من ذهنی بسازد و آن را بپرستد و اقلامش را هم بپرستد.

هر چیزی که در مرکز ما است ما آن را می‌پرستیم. به محض این‌که آمد مرکز ما، دیگر ما هم حالا هرچه می‌خواهد باشد، می‌خواهد پول باشد، می‌خواهد یک تصویر ذهنی باشد، می‌خواهد تصویر ذهنی دیگران باشد بگذارم مرکزم بگویم من عاشق شما شدم، ولی درواقع من همانیده شدم، عاشق نشدم، چون عشق از این فضای گشوده‌شده می‌آید.

هر کسی فضای درونش گشوده شده باشد، به خداوند زنده شده باشد، این عاشق است، نه این‌که چیزها را مرکزش جمع کرده باشد برحسب آن‌ها ببیند، من ذهنی داشته باشد. یکی از آن چیزها هم تصویر ذهنی خدا باشد بگوید من عاشق خدا هستم. نه، نمی‌شود آن. آن همان آزر است. آزر بت‌ساز است و بت‌پرست‌ساز است.

شما نگاه کنید که ما بچه‌هایمان را چه‌جوری بت‌پرست بار می‌آوریم. فشار می‌آوریم تا مثل ما بت‌پرست بشوند، بت‌ها را بگذارند در مرکزشان. درست است؟

پس فهمیدیم «من» امتداد خدا، پیش از «این»، این برمی‌گردد به این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)] که فضا این قدر باز شده که من تبدیل شده‌ام از من ذهنی، از این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] به این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)]، منتها فضا این قدر باز شده که من خودم را از جنس زندگی می‌بینم و می‌دانم.



«من پیش ازین» پیش از «این» اسمش تبدیل است، دنبال مشتری می‌گشتم برای حرف زدن خودم. اما الآن که فضا باز شده، و من از جنس زندگی شده‌ام، الآن «ز تو»، تو یعنی خداوند، زندگی، و معنی‌اش این است که من نمی‌توانم خودم خودم را از دست گفتار خودم بخرم، چون من حرف می‌زنم من ذهنی‌ام را می‌سازم.

اگر توی ذهن باشم، خودم را از دست خودم نمی‌توانم بخرم. «واکنون همی خواهیم ز تو» این خواستن از تو که لحظه به لحظه ادامه می‌دهم یعنی فضاگشایی می‌کنم. پس خواستن از او یعنی خداوند شما را از دست حرف زدن نجات بدهد، مستلزم فضاگشایی لحظه به لحظه است. واکنون همی خواهیم ز تو که از گفت خودم، از حرف زدن خودم که مرتب مشغول حرف زدن هستم در ذهنم بخری، و آخری یعنی دوباره بخری من را. بخری که چه بشوم؟ دوباره تبدیل به تو بشوم [شکل • دایره عدم اولیه] تبدیل به امتداد خود تو بشوم که جوهری بشوم که

جوهر آن باشد که قایم با خود است آن عَرَض باشد که فرع او شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

به محض این‌که از گفتار خودمان خداوند ما را بخرد، ما روی بی‌نهایت و ابدیت خداوند می‌ایستیم، روی ذاتمان زنده می‌شویم، پس تبدیل می‌شویم. من ذهنی تبدیل شد به چه؟ به من اصلی که هم از خودش آگاه است هم آیینه است هم ترازو و ذهنش را می‌بیند، تبدیل شد به ناظر، به شاهد که تماماً از جنس زندگی خالص است. الآن دیگر حرف نمی‌زند بلکه وقتی حرف می‌زند، زندگی حرف می‌زند. درست است؟

پس فهمیدیم قبل از این تحول من بت تراش بودم. بت‌ها تراشیدم بسیار. شما از خودتان بپرسید بت‌های زیادی تراشیده‌اید یا نه؟ خواهید دید که تراشیده‌اید و هر بتی را پرستیدید و هر بتی درد خودش را داشته، هر همانندگی درد خودش را داشته. هر انسانی را که گذاشته‌اید مرکزتان، درد خودش را داشته، کشیدید. و «بت‌ها تراشیدم بسی، بهر فریب هر کسی».

دیگران را فریب دادم اما دیگران را با گفتار خودم فریب دادم. علت این‌که ما این همه حرف می‌زنیم می‌خواهیم دیگران را فریب بدهیم. توجه می‌کنید؟ و شما می‌دانید تا زمانی که من ذهنی داریم، ما خروب هستیم.

وقتی «این»، یعنی این تحول در ما صورت گرفت، ما به صنع دست زدیم، به آفریدگاری دست زدیم و به طرب دست یافتیم، آن موقع فریب نمی‌دهیم هیچ‌کس را.



مقدار زیادی از گفتارمان برای فریب دیگران است و مقدار دیگری از گفتارمان برای فریب خودمان است. توجیه می‌کنیم که تقصیر من نیست، تقصیر او است. ولی تا زمانی که این من‌ذهنی هست در ما، این کارها فایده ندارد، ما خروب هستیم، خراب می‌کنیم.

هی توجیه بکنیم با حرف زدن درونی‌مان تقصیر من نیست تقصیر او است، تقصیر من نیست تقصیر او است، تقصیر من نیست تقصیر او است و سبب‌سازی کنیم دلایلش را هم پیدا کنیم خودمان را هم قانع کنیم، داریم چکار می‌کنیم؟ خودمان را فریب می‌دهیم. پس الآن فهمیدیم چرا این قدر حرف می‌زنیم.

حالا، شما می‌توانید به خودتان تلقین کنید که این حرف زدن ما فایده ندارد که هیچ، مخرب هم هست. شما می‌توانید به خودتان تلقین کنید من نمی‌توانم با من‌ذهنی‌ام که حرف می‌زنم، دیگران را تغییر بدهم پس بهتر است حرف نزنم. فریب خودم هم فایده ندارد. من باید حرف نزنم، «آنصِتوا» کنم تا «این» یعنی تبدیل صورت بگیرد.

«بت‌ها تراشیدم بسی، بهر فریب هر کسی»، حالا، اگر واقعاً به خودتان تلقین کنید که دیگر خودم را نمی‌خواهم فریب بدهم، دیگران را هم نمی‌خواهم فریب بدهم، در این صورت فضا باز می‌شود شما می‌شوید فضای گشوده شده، مست خدا می‌شوید، مست شادی می‌شوید، مست خلیل می‌شوید.

خلیل تمام بت‌هایش را شکسته، بتی ندارد. خلیل همان‌که من‌ذهنی را دید گفت این خدای من است، وقتی افول کرد گفت من آفلین را دوست ندارم، افول‌کنندگان را دوست ندارم. و همه آن نقطه‌چین‌هایی که دیدید این‌جا [شکل ۲ (دایره عدم)] افول می‌کردند، گفت هیچ‌کدام را من نگه نمی‌دارم در مرکز. دوست ندارم یعنی نمی‌پرستم، باید از مرکز من بروند بیرون، وقتی آن‌ها رفتند، شد مست خدا [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

و حالا، سیر آمدن شما از آزاری دو جور است، یعنی بت‌سازی و بت‌پرستی و بت‌پرست‌سازی. توجه می‌کنید؟ بت‌سازی، بت می‌سازیم می‌پرستیم دیگران را هم وادار می‌کنیم همان بت‌ها را بپرستند، پس بت‌پرست می‌سازیم. این آزاری است، آزاری یعنی آزر بودن، بت‌ساز بودن. درست است؟

و دو جور هست، یا این قدر شما درد کشیدید که سرتان به دیوار خورده دیگر گفته‌اید نمی‌خواهم بت بسازم، الآن فهمیده‌ام. یا نه واقعاً انسان عاقلی بودید، همین چیزها را از مولانا شنیدید گفتید که من گوش می‌دهم به مولانا و من این بت‌ها را از مرکز بیرون می‌کنم.



یک خرده که تجربه دارم می‌دانم که هر چیزی که به مرکز می‌آید، به من درد می‌دهد و من می‌شوم خروب، من نمی‌خواهم این را دیگر. هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بازی است، نمی‌تواند به مرکز بیاید. همان موقع این فضا گشوده می‌شود. درست است؟ پس سعی می‌کنیم که همان چیز نباشد که

اِتِّیا کَرَهَا مَهَارِ عاقلان اِتِّیا طَوْعاً بهارِ بی‌دلان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراحت و بی‌میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»

یعنی اگر به اجبار ما فضا را باز کنیم، آسمان را باز کنیم، این افسار عاقلان است. اگر با اطاعت این فضا و آسمان را باز کنیم، این بهار عاشقان است. توجه می‌کنید؟ درضمن این را هم می‌دانیم که هیچ با من ذهنی وقتی عمل می‌کنیم برحسب همانیدگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]،

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

همه مرادهای ذهنی ما که ما می‌خواهیم برسیم مثلاً ازدواج کنیم، خوشبخت بشویم، چه می‌دانم گرمای عشق داشته باشیم، خانواده‌مان گرم باشد، آن‌جا فضای عشقی باشد، این‌ها همه با من ذهنی شکسته‌پاست، امکان ندارد چنین چیزی چون من ذهنی دردساز است و خروب است.

یعنی سرنوشت ما این است که پس از ده دوازده سال من ذهنی حتماً فضا گشوده بشود ما به زندگی یا خداوند زنده بشویم. چاره‌ای نداریم وگرنه خروب می‌شویم تا آخر عمرمان که مرادات ما، تمام مرادهای ما شکسته‌پاست.

هیچ‌کدام از آن چیزهایی که به ذهن تجسم می‌کنید چیز خوبی است، آقا دوستی خیلی چیز خوبی است، وفا کردن خیلی چیز خوبی است، خیانت نکردن خیلی چیز خوبی است، نمی‌دانم تعهد خیلی چیز خوبی است، همه این‌ها چیز خوبی است، چیز خوبی است، هیچ‌کدام به دست نمی‌آید. به طور ذهنی به دست می‌آید، به طور اصلی باید فضا گشوده بشود تا ما عشق را واقعاً حس کنیم. این را یادمان باشد.



پس بنابراین این‌که ما هم حرف بزنینم، مرادات ما اشکسته‌پا بشود، شکسته‌پا بشود هم حرف بزنینم بگوئیم آقا مراد ما با من ذهنی برآورده شده شما نمی‌دانید من چقدر خوشبخت هستم، رابطه‌ام با همسر خوب است، با بچه‌ام خوب است، با مردم خوب است، اصلاً این قدر من خوشبخت هستم، دائماً شاد هستم.

یک مقدار از وقتمان صرف این چیزها می‌شود که مردم ما را درست ببینند، آن‌طور که می‌خواهیم ببینند ولی ما آن‌طور نیستیم، برای این‌که ما می‌دانیم هر کسی که برحسب این نقطه‌چین‌ها می‌بیند، مراداتش اشکسته‌پا است، این آدم خوشحال نیست، خوشبخت نیست. نمی‌تواند باشد. نمی‌تواند باشد.

حرص و شهوت چیزها اسیرش کرده و می‌ترسد، عقل ندارد، هدایت زندگی را ندارد، قدرت عمل ندارد، همی می‌ترسد می‌ترساند، می‌ترسد می‌ترساند. ذهنش دائماً مشغول این همانیدگی‌ها است و دارد کنترل می‌کند. انسانی که کنترل می‌کند، می‌ترسد.

ترس از این است که چیزهای آفل در مرکزش است. این آدم نمی‌تواند خوشبخت بشود. اما عملاً چون به این چیزهای خوب دست پیدا نمی‌کند، می‌خواهد با حرف زدن و تأیید گرفتن از مردم بگوید که آن چیزها را من دارم. از خداوند جدا شده، به طرب اصیل دست ندارد نمی‌تواند پیدا کند و میسر نیست، با خوشی‌ها یا همانیدگی‌ها زندگی می‌کند ولی می‌خواهد از مردم تأیید و توجه بگیرد که بگوید من آن چیزها را دارم، براساس چیزهایی که دارم، یعنی این چیزها به من آن‌ها را می‌دهند، درحالی‌که ما می‌دانیم نمی‌دهند.

و چند بیت می‌خوانم. ابیاتی خواهم خواند که شما قبلاً دیده‌اید و این ابیات را پشت سرهم گذاشته‌ایم شما گوش بدهید خودتان هم یادداشت کنید یا کپی‌اش را بگیرید از وب‌سایت ما و تکرار کنید و از خودتان بپرسید علت زیاد حرف زدن من چیست؟ علت فروش این حرف‌ها چیست؟

شما مثلاً ببینید که یک خاصیتی از خودتان را می‌خواهید به مردم بفروشید که براساس آن بگوئید که من مهم هستم؟

هنر خویش بی‌پوشم ز همه، تا نخرندم
به دو صد عیب بلنگم، که خرد جز تو امیرم؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲)



یعنی تمام هنرهای اکتسابی را که از این جهان یاد گرفته‌ام با ذهن، این‌ها را می‌پوشانم که تا هیچ‌کس من را نخرد. این برعکس این است که ما حرف می‌زنیم حرف می‌زنیم تا خودمان را بفروشیم یا یک خاصیت خودمان را بفروشیم.

بخوانید، «هنر خویش بپوشم ز همه» یعنی همه مردم تا هیچ‌کس من را نخرد و من با دو صد عیب که دارم، حالا دیگر می‌فهمم عیب دارم، چرا؟ یک کسی که بررسی کند چرا این قدر حرف می‌زنم، چرا می‌خواهم یک چیزی را به مردم بفروشم، می‌فهمد که نقص‌هایی دارد که می‌خواهد با این کار آن‌ها را کامل کند و آن‌ها کامل نمی‌شوند.

وقتی رابطه شما در خانواده خراب باشد این با این‌که مردم بگویند مهم هستید و نمی‌دانم نتوانی این رابطه را درست کنی، یا رابطات با خودت خراب باشد، حس نقص کنی، حس بیچارگی کنی، حس کم‌ارزشی کنی، بترسی، حس عدم امنیت بکنی، حس نادانی بکنی.

اگر ما حس نادانی بکنیم، چرا؟ برای این‌که هر کاری می‌کنیم خراب می‌شود، درست است؟ اگر مردم به ما بگویند عاقل هستید، یک چیزی را هم امضا کنند بدهند دست ما، آقا بیا من امضا کردم شما عاقل هستید، ما عاقل می‌شویم واقعاً؟ مثل ضحاک که استشهاد می‌گرفت از مردم که شما بیایید همه امضا کنید که من آدم، پادشاه عادل هستم. عادل می‌شود آدم؟

«به دو صد عیب بِلَنگم» شما می‌گویید، عیب‌هایتان را می‌بینید که غیر از خداوند کسی ما را نخرد. و شما می‌دانید:

**بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
صد سال گرم داری، نان شب فطیر باشد**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فَطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

یعنی اگر شما فضاگشایی نکنید و از آن فضای گشوده‌شده یک مایه، یک مایه خمیر به این چیزهایی که شما تولید می‌کنید، فکر می‌کنید، می‌سازید نیاید، هر کاری بکنی به نتیجه نمی‌رسد، هر نانی می‌پزی آخرش فطیر می‌شود، خمیر می‌شود، خوردنی نمی‌شود.

**بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
صد سال گرم داری، نان شب فطیر باشد**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)



قَطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

داریم می‌گوییم که با حرف زدن نمی‌شود. ما زیاد حرف می‌زنیم که خودمان را و دیگران را متقاعد کنیم که با من ذهنی فکر و عملمان درست است، نیست! نیست! پس زیاد حرف نزنید و حرفتان را هم نفروشید. این درک که این کار من عیب است، چون اگر برکت از این فضای گشوده شده نریزد به فکر و عملم، این فکر و عمل نتیجه خوبی به من نخواهد داد، تخریب خواهد شد، خب شما این قدر حرف نمی‌زنید. می‌گویید برای چه حرف بزنم؟ من که نه خودم را می‌توانم عوض کنم نه دیگران را. همین‌جا می‌گوید که از تو می‌خواهم که بخری، یعنی من خودم، خودم را نمی‌توانم درست کنم، من فضا را باز می‌کنم، تو درست می‌کنی و تو و من فرقی نداریم. درست است؟ اما شما می‌دانید که هرچه من ذهنی می‌بافد به عنوان فرعون پاره می‌شود.

جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تَفْتِیق: شکافتن، پاره

تَفْتِیق یعنی شکافتن، پاره. «جهد فرعونی»، کوشش‌های ما با من ذهنی، حرف زدن، مردم را متقاعد کردن، خودمان را متقاعد کردن به هیچ‌جا نمی‌رسد. هرچه می‌دوزیم، فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، می‌سازیم، پاره می‌شود. مرادات ما اشکسته‌پا می‌شود. آخر سر خراب می‌شود. یعنی خاصیت خروبی از ما زایل نمی‌شود. خب این بیت به شما می‌گوید که این قدر حرف نزن، با من ذهنی حرف نزن. و ابیات «أَنْصِتُوا» را می‌خوانیم.

بت پرستی چون بمانی در صُور صورتش بگذار و در معنی نگر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۳)

مرد حَجّی همراه حاجی طلب خواه هندو، خواه تُرک و یا عرب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۴)

منگر اندر نقش و اندر رنگ او بنگر اندر عزم و در آهنگ او (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۵)

صُور: جمع صورت، نقش‌ها
آهنگ: قصد، عزم، اراده



توجه می‌کنید؟ می‌گویند اگر بت پرست باشی، در صورت‌ها می‌مانی. تو صورت را بینداز، فضا را باز کن، در معنی بنگر. «مرد حَجّی»، مرد حج یعنی اگر حاجی هستی، می‌خواهی بروی خدا را ببینی، دارد تمثیل می‌زند نه این‌که مکه می‌روی، اگر می‌خواهی بروی خدا را ببینی با او یکی بشوی، اگر مرد حَجّی در این صورت همراه عاشق بطلب.

الآن شما می‌گویید من می‌خواهم بروم زیارت خداوند، حاجی بشوم، درست است؟ پس فضا را باز می‌کنی، همراه عاشق می‌طلبی، هم انسان هم خود زندگی. پس ظاهرش که ذهن نشان می‌دهد می‌خواهد هندی باشد، ترک باشد، عرب باشد اصلاً مهم نیست. پس آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، هم در شما هم در بیرون.

بعداً می‌گویند: «منگر اندر نقش و اندر رنگِ او»، البته بعضی نسخه‌ها ممکن است باشد:

منگر اندر نقش و اندر رنگ و بو بنگر اندر عزم و در آهنگ او (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۹۵)

پس بنابراین توجه می‌کنید ما فکر می‌کنیم، نقش می‌سازیم و حرف می‌زنیم از نقش دفاع می‌کنیم. خیلی‌ها با سبب‌سازی ذهنی و با اقلام ذهنی که در این‌جا گفته «آنگازها انداختم»، آنگازها، آنگازها وسایلی که ما با آن‌ها بُت می‌سازیم، چه محتوا چه ابزارش، چون در یکی از بیت‌ها می‌گویند که

دگان ز خود پرداختم، آنگازها انداختم قدر جنون بشناختم، ز اندیشه‌ها گشتم بری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

آنگاز: دست‌افزار، ادات، آلت

درست است؟ ما با سبب‌سازی نقش می‌سازیم. مثلاً بعضی‌ها می‌گویند من ستون این خانواده هستم، من ستون این شهر هستم، اصلاً من ستون این مملکت هستم، من نباشم این مملکت فرومی‌ریزد. چنین چیزی نیست. این را ذهن شما می‌سازد. شما حتی ستون خودتان هم با من ذهنی نمی‌توانید باشید. این ستون دائماً فرومی‌ریزد. پس می‌گویند به نقش یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد به عنوان «من». نقش‌ها شکل‌های مختلف من‌ذهنی شما هستند که کارهای مختلف انجام می‌دهند. نقش‌ها شما را نباید بفریبند و شما دائماً حرف بزنید از نقش‌ها دفاع کنید. نقش‌هایی که ما معمولاً داریم پدری است، مادری است، استادی است، معلمی است، نمی‌دانم بنای خوب است، کارگر خوب است، هر نقشی که شما به خودتان می‌گیرید، دائماً حرف می‌زنید که خب این نقشی که من دارم عالی است! نه، شما نقش نیستید اصلاً. نه دائماً حرف بزنید من مادر خوبی هستم، نه پدر خوبی هستم، نه



معلم خوبی هستم، هیچ نقشی، نه ستون این خانواده هستم. شما ستون خانواده نیستید. ستون خانواده زندگی است.

«منگر اندر نقش و اندر رنگ»، اگر «رنگ و بو» بخوانیم، می‌شود رنگ یعنی فکر، بو یعنی هیجاناتی که وقتی فکر به جسم، بدن ما اعمال می‌شود هیجان تولید می‌شود. بو یعنی هیجان. رنگ یعنی جهت فکری، یک فکر. پس بنابراین «منگر اندر نقش و اندر رنگ و بو» یا «رنگ او»، اگر «رنگ او» بگویید، می‌شود نقش و فکرهایی که آن را می‌سازد. این‌ها نسخه‌های مختلف است.

«بنگر اندر عزم و در آهنگ او»، شما الآن به عزم و آهنگ خداوند نگاه کنید یا به آن عاشقی که دارد می‌رود زیارت خدا. یعنی یک عده‌ای فضاگشا هستند یا به عزم و آهنگ آن‌ها نگاه کنید یا به عزم و آهنگ خود زندگی. بنابراین آن چیزی که نقش به شما می‌دهد، این را رها کن. نقش، صورت مختلف من ذهنی است.

توجه می‌کنید؟ داریم می‌گوییم که چرا ما این قدر حرف می‌زنیم و حرف‌هایمان را می‌خواهیم بفروشیم؟ شما می‌دانید حرف‌های من ذهنی ما را آدم‌هایی مثل مولانا نمی‌خرند که! من‌های ذهنی می‌خرند. ما از من‌های ذهنی می‌خواهیم تأیید بگیریم برای این‌که بگوییم ما هم هستیم، ما هم دیده می‌شویم. شما می‌گویید، الآن شعرش را خواندیم، من نمی‌خواهم دیده بشوم، من نمی‌خواهم دیده بشوم، من نمی‌خواهم نقش خوبم را به دیگران نشان بدهم.

و همین‌طور این سه بیت که دائماً می‌خوانیم:

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش

بنگر اندر عشق و، در مطلوب خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۷)

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف

بنگر اندر همت خود ای شریف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۸)

تو به هر حالی که باشی می‌طلب

آب می‌جو دایماً ای خشک‌لب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹)



هان! می‌گویند به نقش زشت و خوب که ذهن درست می‌کند، به آن نگاه نکن. خب اگر به آن نگاه کنی، دائماً باید حرف بزنی. بابا نقش زشت من خوب است آی مردم! اصلاً چه احتیاجی به مردم دارید شما وقتی که باید فضا را باز کنید به خداوند زنده بشوید؟ احتیاج ندارید. شما چه احتیاجی به تأیید و توجه مردم دارید که بگویند به شما مهم هستید، شما واقعاً برجسته هستید، دیده می‌شوید، ستون هستید، اصلاً ما به شما تکیه می‌دهیم. اگر تکیه دادند، بدانید که وضعتان خراب است. توجه می‌کنید؟ آن‌ها من‌ذهنی دارند، هیچ‌کس نباید به ما تکیه کند، باید فضا را باز کند به زندگی تکیه کند.

«منگر اندر نقش زشت و خوب خویش» که ذهن نشان می‌دهد، «بنگر اندر عشق»، عشق یعنی فضاگشایی، عشق یعنی یکی شدن با زندگی، «در مطلوب خویش»، مطلوب ما زندگی است، مطلوب ما عشق است که یعنی یکی شدن با خداوند.

پس ببینید دارد می‌گوید فضا را باز کن به این نگاه کن، نه این‌که فضا را ببندی و به نقشی که ذهن نشان می‌دهد. زیاد حرف زدن ما برای این است که به نقش‌های ذهنی‌مان توجه داریم می‌خواهیم از آن‌ها دفاع کنیم. کسی به شما می‌گوید بی‌عقل هستی. باشد، چشم، بی‌عقلم، چه شد مثلاً؟

«منگر آن که تو حقیری یا ضعیف»، ذهن ما را حقیر و ضعیف نشان می‌دهد، به این نگاه نکن. به همت خودت که با فضای گشوده‌شده، «همت» خواست شما و خداوند است وقتی فضا را باز می‌کنید یکی می‌شوید، همت، «ای شریف»، شریف همان آلت شماسست، همین که «من» بیت اول آمده.

«تو به هر حالی که باشی می‌طلب»، یعنی ذهن شما را هر جور نشان می‌دهد، باز هم فضا را باز کن می‌طلب، یعنی او را می‌طلب. دائماً هشیاری بجو، فضا را باز کن، باز کن، بگذار از آن‌ور آب می‌آید و با فضاگشایی شما دارید چکار می‌کنید؟ خودتان را از دست این حرف‌زننده که می‌خواهد خودش را بفروشد رها می‌کنید. این بیت‌ها را هم داشتیم:

**به سخن مکوش کاین فر ز دل است، نی ز گفتن
که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

ثعلب: روباه



تَعَلَب یعنی روباه. ببینید ما حرف می‌زنیم به‌عنوان من‌ذهنی، فکر می‌کنیم این قر دارد، قر یعنی برکت و شکوه ایزدی. قر همین چیزی می‌گفتیم خمیرمایه. دو جور فکر کردن و عمل کردن داریم، یا به‌صورت من‌ذهنی که این من‌ذهنی با یک انرژی تخریب همراه است، انرژی بد همراه است. توجه می‌کنید؟ یکی هم فضای گشوده‌شده، خود زندگی که از آن‌جا قر می‌آید، شکوه ایزدی می‌آید، برکت زندگی می‌آید. توجه می‌کنید؟ این قری که می‌گوییم، همه‌چیز تویش هست، درست است؟ مثل کوثر می‌ماند.

«به سخن مکوش» پس بنابراین این‌همه حرف زن، برای این‌که این قر، فکر نکن که وقتی حرف می‌زنید واقعاً این حرف‌های شما دارای قر است، شکوه ایزدی است، نیست! بلکه مخرب است. سخنی که دارای قر است، سخنی است که از فضای گشوده‌شده می‌آید، برای همین است که می‌گوید «شما خاموش باشید اَنْصِتُوا».

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

وقتی زبان ما خداوند است در این قر هست و دیگر حرف من‌ذهنی نیست. «به سخن مکوش کاین قر ز دل است» از این فضای گشوده‌شده است، نه از حرف زدن که روباه هنر را از پای می‌یابد، برای این‌که روباه را پا نجات می‌دهد از شکار شدن، بعد می‌رود می‌نشیند که دُم که زرنگی‌ام است من را نجات داده.

ما انسان‌ها هم از مخمصه و گرفتاری‌ها به‌وسیله زندگی‌های پیدا می‌کنیم، می‌گوییم زرنگی خودم نجات داد من را. زرنگی ما قسمتی از گفتار ما است، آن کسی که در ما می‌گوید.

یکی از خاصیت‌هایی که ما نباید به خودمان نسبت بدهیم و می‌دهیم و افتخار هم می‌کنیم، زرنگی ما است. زرنگی مال من‌ذهنی است. توجه می‌کنید؟ مثل روباه. «که هنر ز پای یابید و ز دُم دید تَعَلَب»، تَعَلَب می‌گوید به‌خاطر این‌که دُم واقعاً زرنگ است، درحالی‌که برای دُم شکارش می‌کنند، این من را نجات می‌دهد. ما نباید این‌طوری باشیم. اگر حرف زیاد بزنیم، مثل دُم روباه می‌شویم.

ز آن حال‌ها بگو که هنوز آن نیامده‌ست چون خوی صوفیان نبود ذکر ماضی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۸)

ما ماضی: آنچه که گذشته است.



هر کسی که از گذشته حرف می‌زند، این باید زیاد حرف بزند، این درد دارد. یکی از علت‌های زیاد حرف زدن ما، دردهای ما است. ما با حرف زدن و تکرار مسائل گذشته، ایجاد درد می‌کنیم و به درد احتیاج داریم، چون از جنس درد هستیم. توجه می‌کنید؟ می‌گویند که خوی صوفی واقعی، صوفی واقعی که اسمش صافی است، فضا را گشوده، رفتن به گذشته نیست.

شما از هر کسی که می‌رود گذشته و گذشته را زنده می‌کند و اوقات تلخی می‌کند، فرار کنید. این آدم من‌ذهنی دردناک دارد و زیاد حرف می‌زند و می‌خواهد ثابت کند که این‌که رنجش و کینه را نگه داشته حق دارد. ندارد، برای این‌که هر کسی که رنجش و کینه را نگه دارد، صافی نمی‌شود، صوفی خوب نمی‌شود. آن حال‌های خوب را که با فضاگشایی و صنع که شادی بی‌سبب است، پیدا نمی‌کند.

شما خودتان را نجات بدهید و مواظب باشید کسی شما را به گذشته نبرد. گذشته توهم است. اگر کسی هی تکرار می‌کند آقا دو سال پیش این کار را کردی، یک ماه پیش آن کار را کردی یا خودتان، به او هم نمی‌گویید، پیش خودتان هی این‌ها را نشخوار می‌کنید و خودتان را ناراحت می‌کنید، شما بدانید که اشکال دارید و شما همان هستید که درد می‌کشید و درد پخش می‌کنید، زیاد حرف می‌زنید، می‌خواهید مردم حرف‌های شما را بخرند که شما حق دارید، ندارید! حق کسی دارد که در این لحظه باشد، فضا را باز کند، به صنع و طرب دست بزند، یعنی خداوند از طریق او حرف بزند و فکر کند و عمل کند. این آدم حق دارد.

«چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی»، من دارم علت‌های زیاد حرف زدن را می‌گویم که می‌گوید: «من پیش ازین می‌خواستم گفتار خود را مشتری». هم زیاد حرف می‌زنیم هم می‌خواهیم مشتری پیدا کنیم، «واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری».

رسیدیم به این سه بیت دوباره، الآن مشخص شد خیلی چیزها. «من پیش ازین می‌خواستم»، پیش از این تحول، «گفتار خود را مشتری»، «واکنون» که الآن متحول شدم، از تو، خداوند می‌خواهم که از این گفت خودم، از این گوینده که دائماً حرف می‌زند، می‌خواهد حرف‌هایش را بفروشد، من را بخرد و من دیدم وقتی من‌ذهنی داشتم بت می‌تراشیدم، بت می‌فروختم و بت پرست ایجاد می‌کردم، خودم و دیگران را فریب می‌دادم، الآن فضا را باز کردم، مست خداوند هستم و از بت‌سازی سیر شدم.

آمد بُتی بی‌رنگ و بو، دستم معطل شد بدو

استاد دیگر را بجو، بهر دکان بُتگری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)



بُتِ بی رنگ و بو، بتی است که به وسیله ذهن ساخته نشده، بت بی رنگ و بو خودِ زندگی است. وقتی شما فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، شما کَنده می‌شوید از این حرف‌زننده و ساکت می‌شوید، این من‌ذهنی دیگر ساخته نمی‌شود، وقتی فضا باز می‌شود، خیلی باز می‌شود، زندگی، خداوند می‌آید به مرکز شما و این بت بی رنگ و بو است. بی‌رنگ یعنی از جنس فکر نیست، بی‌بو است از جنس هیجان نیست، از جنس خشم و ترس نیست. آیا هیچ هیجانی نیست؟ اسمش هیجان نیست، ولی طرب عشق است، شادی عشق است، آرامش عشق است، حس امنیت عشق است.

پس «آمد بُتِ بی‌رنگ و بو، دستم معطل شد بدو» یعنی «دستم معطل شد بدو» یعنی فکر او را می‌کنم و عمل او را می‌کنم، حواسم به او است. فضا باز شد، دستم گیر کرد در دامن خداوند و دستم را ول نمی‌کند. «دستم معطل شد بدو» یعنی ببخشید من دیگر بت نمی‌سازم، الآن کار سازنده می‌کنم، کار صنع و طرب را انجام می‌دهم. «استادِ دیگر را بجو»، برو یک استاد دیگر پیدا کن، برو یکی دیگر پیدا کن. تمام من‌های ذهنی استاد بت‌سازی هستند. تمام من‌های ذهنی درد دارند و به درد ارتعاش می‌کنند. شما می‌دانید وقتی به درد ارتعاش کرد، درد را در یکی دیگر بیدار می‌کند، دردپرست می‌سازد. یکی از جنبه‌های بت‌پرستی، دردپرستی است. اگر دردپرست نیستیم ما، رنجش را چرا نگه می‌داریم؟ همین الآن خواندم، می‌گوید: «خویِ صوفیان نبُود ذکرِ مامَزی». ما مامَزی را، گذشته را برای چه نگه داشته‌ایم؟ گذشته قسمتی از توهم ما است. گذشته وجود ندارد. این لحظه ابدی است که شما در این لحظه به صنع و طرب مشغول هستید.

پس از این، که گفت «من پیش ازین می‌خواستم»، پس از آن‌که گفت من فهمیدم نمی‌توانم کاری بکنم، توجه کنید «واکنون همی‌خواهم» یعنی لحظه به لحظه در حال خواستن و دعا هستم از تو. «چو امیرِ خاصِ اِقْرَأْ به دعا گشاید آن لب» وقتی شما سوار بُراق شدید، هشیاری سوار هشیاری شد و فضا باز شد، آن‌جا شما «امیرِ خاصِ اِقْرَأْ» هستید. شما می‌گویید که من می‌خواهم، آن موقع دعایتان مستجاب می‌شود، چون خودش برای شما دعا می‌کند. «واکنون همی‌خواهم ز تو» و دائماً خواستن و این دعا را نگه می‌دارید و می‌روید جلو، از او.

وقتی شما فضا را باز کردید، سوار بُراق شدید، هی مرتب می‌خواهید به صورت امیر خاص، «امیرِ خاصِ اِقْرَأْ به دعا گشاید آن لب»، لب‌تان را به دعا باز می‌کنید و می‌خواهید، می‌خواهید که از گفتِ خودتان و ابخريد، او هم وامی‌خرد شما را، از دست من‌ذهنی شما را می‌خرد. درست است؟



و بت‌ها، دیگر به یادتان می‌آید که یک موقعی بت‌تراش بودید، خودتان و دیگران را فریب می‌دادید، الآن مست خلیل هستید، از آزاری هم سیر شدید و از آزرها هم سیر شدید. متوجه می‌شوید که همین آزرهای زیادی در جهان هست.

الآن بت بی رنگ و بو آمده، دستتان معطل به او شده و دارید می‌گویید که ای انسان‌های دیگر که من ذهنی دارید، همه‌تان استاد بت‌سازی و بت‌پرست‌سازی و این‌ها هستید، برای این دکان بت‌گری یک استاد دیگر را پیدا کنید، من نیستم، من نمی‌خواهم توی این دکان کار کنم.

می‌خواهد بگوید که این جهان به‌طور کلی بت‌خانه است. شما نگاه کنید دیگر، من‌های ذهنی بت‌پرست هستند، در مرکزشان چیزهایی گذاشته‌اند، هر کسی یک جوری آن را می‌پرستد. شما «استاد دیگر را بجو»، نه من برای شما کار می‌کنم، نه تقلید می‌کنم، شما دارید می‌گویید، چون الآن بت بی رنگ و بو آمده، خود خداوند آمده، دستم معطل شده به آن‌جا، برحسب او فکر و عمل می‌کنم، برحسب چیزها دیگر فکر و عمل نمی‌کنم، خاموش هستم. اگر مردم بخواهند تحریک کنند من را، چیزی را به مرکزم بیاورند، می‌گویم برو یک کسی دیگر را پیدا کن، من استاد بت‌سازی نیستم دیگر.

«استاد دیگر را بجو، بهر دکان بت‌گری»، یک دکان کوچکی بود که من داشتم، دائماً بت می‌ساختم، ولی جهان ماجرا را نگاه کن، وضعیت‌ها، همه وضعیت‌پرست هستند، فکر می‌کنند وضعیت‌ها هست که وضعیت‌ها را تغییر می‌دهد. نه، حادث منجر به یک حادث دیگر می‌شود. این‌ها همه حادث هستند، ساخته شده هستند.

شما باید به صنّع دست بزنید. وقتی شما به صنّع دست زدید و فهمیدید که با ذهن نباید بت بسازید، دیگر دکان را ویران می‌کنید، که بیت پایین می‌گوید دکان را ویران کردم. «استاد دیگر را بجو، بهر دکان بت‌گری»، «دکان بت‌گری» یعنی این جهان. شما زندگی می‌کنید، یکی شما را خشمگین می‌کند، خشم را می‌آورد مرکزتان. یک چیزی را زیبا جلوه می‌دهد می‌گوید عاشق این بشو، شما آن را می‌آورید مرکزتان. درست است؟

و شما هم همین کار را می‌کنید. شما می‌گویید من فضا را باز کردم به صنّع و طرب مشغولم، من دیگر بت‌ساز نیستم و در این دکان بزرگ بت‌سازی این جهان هم نیستم، ولو این‌که همه بت‌پرست و بت‌ساز باشند، من نیستم. من نیستم دلیلش هم این است که من لحظه به لحظه فضا را باز می‌کنم از او می‌خواهم که از این «گفت خویشم» و ابخرد. نشانش این است که من «أَنْصِتُوا» می‌کنم، ساکت هستم. درست است؟ باز هم برخواهیم گشت.



پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

از زبان زندگی است این. ای مردم، ای انسان‌ها شما ذهن را خاموش کنید، شما حرف نزنید تا من از طریق آن فضای گشوده‌شده و مرکز عدم حرف بزنم، زبان شما من باید باشم. درست است؟

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما الآن فهمیدیم که قبلاً ما حرف می‌زدیم، حرف می‌زدیم، حرف می‌زدیم، دلایلش هم یک تعدادش گفتیم. شما دلایل زیاد حرف زدن و میل به فروش حرف‌هایتان را باید پیدا کنید وگرنه نمی‌توانید رها بشوید. از زبان خداوند می‌گوید «چون تو گوشی» یعنی همراهش باید تو گوش بدهی و من زبان، درست است؟ مگر نگفت شما خاموش بشوید من حرف بزنم؟ این واژه «اَنْصِتُوا» خیلی خیلی مهم است. «اَنْصِتُوا» یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی نباید حرف بزنیم، اگر حرف بزنیم خراب هستیم، خراب می‌کنیم. حالا که شما این را می‌دانید پس تا آن‌جا که مقدور است کم حرف بزنید، چون می‌دانید اگر حرف بزنید، کارها را فقط خراب می‌کنید. کارها را درست نمی‌کنید.

این بیت را بخوانید «پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا» تا من خداوند زبان‌تان بشوم در گفت‌وگوهایتان. همه باید این کار را رعایت کنند. و همه از جنس گوش هستند، یعنی باید همیشه ما گوش بدهیم و زندگی حرف بزند و به گوش‌ها گفته شما خاموش باشید، گوش حرف نمی‌زند فقط گوش می‌کند. درست است؟

چون که عاشق، اوست تو خاموش باش او چو گوشت می‌کشد، تو گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲)

گوش کشیدن: کنایه از توجه دادن، آگاه نمودن، و تنبیه کردن است.

در این جهان فقط خداوند عاشق است. شما هم وقتی از جنس او می‌شوید عاشق می‌شوید. «چون که عاشق» خداوند است، تو به‌عنوان من‌ذهنی خاموش باش. وقتی بیت اول گفته «من»، این من اصلی است، از جنس آلت است. حالا که این را درک می‌کنی باید خاموش باشی تا جنس اصلی‌ات را پیدا کنی، جنس اصلی تو از او است، پس خاموش باش تا از جنس اصلی‌ات بشوی که خداوند است.



«چون که عاشق» خداوند است، تو به عنوان من ذهنی خاموش باش. او چون گوشت را می‌کشد، یعنی تو را آگاه می‌کند، تنبیه می‌کند پس «تو گوش باش»، حرف زن. درست است؟

انصتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

این فرمان «خاموش باشید» را که آیه‌اش را نشان دادیم، دیگر الآن دیگر نشان نمی‌دهیم. «انصتوا را گوش کن» یعنی «خاموش باشید» را گوش کن، خاموش باش، ذهنت را خاموش کن. به این علت که تو هنوز زبان حق نگشتی، هنوز زندگی از طریق تو حرف نمی‌زند پس گوش باش، یعنی گوش بده.

این‌ها همه دلیل بر این است که نه ما باید زیاد حرف بزنیم، نه حرف‌هایمان را بفروشیم. توجه کنیم، فروش حرف به من‌های ذهنی خیلی خطرناک است، اگر بخرند، ما مجبوریم با من‌ذهنی حرف بزنیم، نمی‌توانیم از شر من‌ذهنی‌مان خلاص بشویم. درست است؟

این‌که می‌گوید «مست خلیلم»، «سیر آمدم از آذری»، اگر مرتب مردم حرف‌های یاهو ما را بخرند که ما خودمان که می‌دانیم که یاهو می‌گوییم، بخرند، ما هم فروشنده‌ایم دیگر، مردم می‌خرند ما هم بفروشیم دیگر، اشکالی ندارد، ما توی من‌ذهنی گرفتار می‌شویم می‌مانیم. هر کس آمد حرف‌های ما را بخرد می‌گوییم برو دنبال کارت، من حرف نمی‌فروشم. برو خودت فکر کن، خودت می‌توانی صنع داشته باشی.

چند بیت می‌خوانم که شما بدانید الآن اگر قرار است خود زندگی، خداوند از طریق ما حرف بزند و ما حرف می‌زنیم و او بینا است و ما بینا نیستیم، این خطا است و بی‌ادبی است و بی‌ادبی است. مولانا می‌گوید اگر الآن خداوند می‌خواهد از طریق شما حرف بزند، ولی شما امان نمی‌دهید، این بی‌ادبی است و سرنگون خواهید شد. خب اگر ما سرنگون می‌شویم به عنوان خرّوب، به مراد هم نمی‌رسیم، شما نمی‌خواهید قبول کنید حرف نزنید؟ یعنی بیت اول را عمل کنید.

پیش‌بینایان خبر گفتن خطاست کآن دلیل غفلت و نقصان ماست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱)



پیش بینا، شد خموشی نفع تو

بهر این آمد خطابِ اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

گر بفرماید: بگو، برگوی خوش

لیک اندک گو، دراز اندر مکش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۳)

«بینا» مولانا است، بینا خود خداوند است، مخصوصاً زندگی‌ای است که با فضای گشوده‌شده ما به او آگاه می‌شویم. پس الآن اگر خداوند از طریق شما می‌خواهد حرف بزند، شما دارید خبر می‌گویید، هی اطلاعات می‌دهید با من ذهنی، این کار چیست؟ خطا است.

اگر یکی این کار را بکند، بخواهد حرف بزند با من ذهنی و مشتری پیدا کند و حرف‌هایش را بفروشد، این نشان می‌دهد که ناقص است و غافل است. از چه؟ ناقص است برای این‌که من ذهنی دارد، غافل است نمی‌داند که باید خداوند حرف بزند، او حرف نزند. همین الآن شعرهایش را خواندم.

«پیش بینا»، آدمی مثل مولانا یا خود خداوند خاموشی به نفع ما است، برای این «خطابِ اَنْصِتُوا» آمده، «خاموش باشید». اگر آدمی مثل مولانا یا خداوند به صورت صنع، شما فضا باز کردید گفت این‌ها را بگو، آن‌ها را، همین‌ها را بگو. درست است؟ ولی کم بگو، خیلی طولانی نکن. درست است؟

وآن‌که اندر وَهْم او ترکِ ادب

بی‌ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

و شما می‌دانید ما الآن توی توهم من ذهنی هستیم، چون برحسب چیزهای مجازی می‌بینیم. یک تصویر ذهنی هستیم، تصویر ذهنی یعنی این‌که هشیاری برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند، این وهم است، این توهم است. در وهم ما که برحسب من ذهنی حرف می‌زنیم «ترکِ ادب» وجود دارد، چون این لحظه زندگی براساس صنع و طرب می‌خواهد حرف بزند، ما براساس تقلید و سبب‌سازی من درآورده که خودمان توجیه می‌کنیم نقص‌های خودمان را برحسب آن، بدبختی خودمان را، حرف می‌زنیم. در این توهم و این جواری حرف زدن پیش خداوند ترکِ ادب وجود دارد و بی‌ادب سرنگون خواهد شد.



«بی ادب را سرنگونی داد رب»، شما می بینید که سرنگون می شویم دیگر. ما مراداتمان شکسته پا است، هیچ موقع به مرادات این جهانی نمی رسیم، آخر سر هم توی من ذهنی می میریم.

سرنگون زان شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

به این علت ما به صورت من ذهنی سرنگون می شویم برای این که از سر زندگی و خرد زندگی دور ماندیم و این عقل جزوی من ذهنی را گرفتیم و خودمان آن را سر ساختیم، می گوئیم این عقل است و تنها جلو می رویم، زندگی مان را اداره می کنیم، پس سرنگون می شویم.

پیش بینایان، کُنی ترک ادب نار شهوت را از آن گشتی حطب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲)

چون نداری فطنت و، نور هدی بهر کوران، روی را می زن جلا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۳)

پیش بینایان، حدّث در روی مال ناز می کُن با چنین گندیده حال (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۴)

نار: آتش
حطب: هیزم
فطنت: زیرکی، باهوشی
حدّث: مدفوع، ادرار

ببینید مولانا می گوید من ذهنی داریم، حرف می زنیم، درد ایجاد می کنیم، از دردهای قبلی مان دفاع می کنیم، کثافت را در روی صورتمان مالیدیم پیش بینا نشستیم، اول پیش خداوند نشستیم، ناز هم می کنیم تازه با این وضع. همیشه «بینا» انسان های عارف هستند و خود خداوند.

«پیش بینایان» ترک ادب می کنی، چرا؟ با من ذهنی حرف می زنیم تازه حرف هایمان را هم می خواهیم بفروشیم، برای همین هیزم آتش شهوت شده ایم. شهوت چیزهایی که در مرکز ما هست، دارد ما را می سوزاند. دائماً در فکر زیاد کردن آن ها هستیم، در حرصش هستیم و در تخریب آن ها هستیم، در دردهای این ها هستیم، در



مسئله‌سازی هستیم، در مانع‌سازی هستیم، در کارافزایی هستیم، در دشمن‌سازی هستیم، در توجیه آن‌ها هستیم در نتیجه زندگی ما دارد تلف می‌شود، مثل هیزم داریم می‌سوزیم.

آیا شما تجربه نکرده‌اید که مثل هیزم در آتش من‌ذهنی و دردهای آن می‌سوزید؟ شما درد نمی‌کشید؟ برای این‌که «ترکِ ادب» می‌کنیم ما.

چون این هوش، این زرنگیِ خرد زندگی، «فِطْنَت» در این‌جا همین زیرکی خود زندگی است، باهوشی خود زندگی است، هوش زندگی است. «چون نداری فِطْنَت» و نورِ هدایت‌کننده که از فضای گشوده‌شده می‌آید، برای «کوران» یعنی من‌های ذهنی صورتت را آرایش کن، همین حرف‌های خوب بزن، فضا را باز نکن، به عشق رو نیاور. «جَلا» همین حرف زدن ما است که با حرف زدن می‌توانیم خودمان را خوب نشان بدهیم.

اما شما می‌دانید که اگر یک بینا به شما نگاه کند یا خداوند نگاه کند، می‌فهمد که تو کثافت را می‌مالی صورتت. تازه کثافت درد را که می‌مالی توی صورتت هیچ‌چیز، تازه ناز هم می‌کنی، یعنی می‌گویی من احتیاج ندارم نه به خداوند نه به بینایی مثل مولانا درحالی‌که این حال‌گندیده را داری ادامه می‌دهی.

پس اگر با حرف زدن به صورت من‌ذهنی ما این حال‌گندیده پر از درد خودمان را ادامه می‌دهیم و تازه حس بی‌نیازی هم می‌کنیم، این کار خیلی زشت است، خیلی بد است. آگاه می‌شویم به آن.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



حیله‌های تیره اندر داوری پیش‌بینایان چرا می‌آوری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱)

یعنی چرا با من‌ذهنیات برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنی و قضاوت می‌کنی، این را پیش خداوند می‌گذاری یا پیش مولانا می‌گذاری. پس اگر ما من‌ذهنی داریم، مولانا را برحسب من‌ذهنی‌مان نمی‌خوانیم، عقلمان را تقویض می‌کنیم به عقل مولانا اولش، بعداً تا فضا باز بشود و اگر هم فضا را می‌توانیم باز کنیم، باید از فضای باز شده به صنع دست بزنیم.

این جسد خانهٔ حسد آمد، بدان کز حسد آلوده باشد خاندان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۲)

گر جسد خانهٔ حسد باشد، ولیک آن جسد را پاک کرد الله نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۳)

طَهْرًا بیتی بیانِ پاکی است گنجِ نور است، ار طلسمش خاکی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴)

طَهْرًا بیتی: خانه‌ام را پاک کنید.

و همین‌طوری از زبان زندگی می‌گوید به ما که این مرکز را باید مرتب پاک کنیم و یکی از این رفتاری‌های ما که زیاد حرف می‌زنیم حسد است. حسد از مقایسه می‌آید و ما نباید خودمان را مقایسه کنیم. منتها چون ما قطع می‌شویم از زندگی و مثل ابری در آسمان هستیم و ریشه نداریم مجبوریم برای حس اهمیت خودمان خودمان را با دیگران مقایسه کنیم، تازه برتر هم بیاییم، نمی‌توانیم تحمل کنیم که کمتر از دیگران باشیم، در نتیجه دست به سبب‌سازی‌های من‌درآورده می‌زنیم که خودمان می‌سازیم. این همان حیله‌های تیره است که الآن از آن گذشتیم.

حیله‌های تیره اندر داوری پیش‌بینایان چرا می‌آوری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱)

حیله‌های تیره سبب‌سازی ذهن در ذهن هم هست، برحسب همانیدگی‌ها و می‌گوید:



این جسد خانهٔ حسد آمد، بدان کز حسد آلوده باشد خاندان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۲)

گر جسد خانهٔ حسد باشد، ولیک آن جسد را پاک کرد الله نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۳)

طَهْرًا بَیْتِی بَیَانِ پاکی است گنج نور است، ار طلسمش خاکی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴)

طَهْرًا بَیْتِی: خانه‌ام را پاک کنید.

این من‌ذهنی اگر قرار باشد که حرف بزند برحسب همانیدگی‌ها، خانهٔ حسد خواهد شد، ما مجبوریم حسود بشویم. مقدار زیادی از حرف زدن ما از این‌جا می‌آید که ما خودمان را مجبوریم مقایسه کنیم. اگر آگاه بشویم، شاید چاره‌ای برای این کار بکنیم که این کار بسیار خطرناکی است.

اگر ما به حسد دست می‌زنیم، حسود هستیم، از شرّ آن نمی‌توانیم خلاص بشویم و حرف می‌زنیم که این موضوع را توجیه کنیم. بهتر است که جلوی خودمان را بگیریم. می‌گویند تمام جنبه‌های زندگی‌مان از حسد آلوده می‌شود، ولی می‌گویند درست است که این من‌ذهنی پر از حسد است، ولی اگر فضا را باز کنیم، خداوند این آلودگی‌ها را پاک می‌کند.

گر جسد خانهٔ حسد باشد، ولیک آن جسد را پاک کرد الله نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۳)

یعنی به‌طور کامل پاک می‌کند و این آیه‌ای که می‌گوید، آیه می‌گویند شما باید خانهٔ من را که دلتان است باید پاک کنید، توجه می‌کنید؟ مفهومش این است که شما دلتان را، مرکزتان را باید از این همانیدگی‌ها و دردهای آن‌ها پاک کنید، نمی‌توانید همانیدگی‌ها را نگه دارید و دردهایتان را نگه دارید، مدام حرف بزنید، برای حرف‌هایتان مشتری پیدا کنید، خودتان را توجیه کنید، زیر بار مسئولیت نروید، این به جایی نمی‌رسد.



«طَهَّرَا بَيْتِي بِيَانِ پاکی است»، «طَهَّرَا بَيْتِي» یعنی خانه من را پاک کنید. اگر آیه‌اش این‌جا باشد، این گنج نور است، باید فضا را باز کنید، به گنج هشیاری، گنج خرد، گنج کوثر، گنج بی‌نهایت خداوند برسید، اما طلسمش همین من‌ذهنی است، طلسمش دیدن برحسب همانیدگی‌ها است. درست مثل این‌که ما سر گنج نشسته‌ایم، مرتب حرف می‌زنیم. اگر حرف نزنیم، فضا باز می‌شود، گنج را پیدا می‌کنیم ما.

و طلسم هم معمولاً سر گنج‌ها می‌گذاشتند. فرض کن یک تابلویی باشد سر گنج، شما برسید شروع کنید به خواندن این، به‌جای این‌که شما بکنید، گنج را پیدا کنید، یک عمر مشغول تابلوخوانی بشوید. توجه می‌کنید؟

پس بنابراین مرکز را اگر پاک کنید، گنج نور خودش را به شما نشان می‌دهد. آیه‌اش این است:

«... وَ عَهْدَنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَ إِسْمَاعِيلَ أَنَّ طَهَّرَا بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَ الْعَاكِفِينَ وَ الرُّكَّعِ السُّجُودِ.»

«... ما ابراهیم و اسماعیل را فرمان دادیم: خانه مرا برای طواف‌کنندگان و مقیمان و راکعان و ساجدان پاکیزه دارید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۲۵)

این را اشاره می‌کند مولانا، «طَهَّرَا بَيْتِي» یعنی خانه من را باید پاکیزه نگه دارید، فعلاً همین را یاد بگیریم از او.

ابلهان، تعظیم مسجد می‌کنند

در خرابی اهل دل، جدّ می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۹)

آن مجاز است، این حقیقت ای خران

نیست مسجد جز درون سروران

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۰)

مسجدی کآن اندرون اولیاست

سجده‌گاه جمله است، آنجا خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت)

ما یک چیز را یاد می‌گیریم که این فضای گشوده‌شده مسجد است. می‌گویند که در این مسجد خدا هست. در آن مسجدی که با ذهن ساخته‌ایم خداوند وجود ندارد، یک عامل تخریب هست.

پس ابلهان یعنی من‌های ذهنی به مسجد جسمی تعظیم می‌کنند، نمی‌دانند مسجد جسمی همین ذهن ما است و می‌آیند اهل دل را که عاشقان هستند خراب می‌کنند. «در خرابی اهل دل» جدّ و جهد می‌کنند.



می‌گوید که این چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد مجاز است، توهمی است و این فضای گشوده‌شده حقیقت است ای خران. مسجد درون سروران است، مسجد درون مولانا است. مسجد اگر فضا را باز کنید، درون شما است. پس این مسجد درون شما است، این هم باید طبق سه بیت قبلی تمیز نگه دارید. حالا، شما نگاه کنید با حرف زدن با من ذهنی دائماً این‌جا را آلود می‌کنید شما. با حرف زدن من ذهنی یا برحسب من ذهنی و ایجاد درد و تخریب مرکز را شما آلوده می‌کنید.

مرکز آلوده مسجد نیست، باید درونتان خالی بشود، این بشود مسجد. می‌گوید اگر شما فضا را باز کنید، مثل اولیا می‌شوید. «مسجدی کآن اندرون اولیاست»، مسجدی که در درون اولیا است، این‌جا سجده‌گاه همه است، برای این‌که آن‌جا خدا است.

خلاصه از این سه بیت نتیجه می‌گیریم، از سه بیت قبلی، شما به‌جای حرف زدن بیایید مرکزتان را باز کنید.

در نگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لاتُبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

فضا را باز کنید، در مرکزتان با درک این‌که چیزی که ذهن نشان می‌دهد جدی نیست، فضای گشوده‌شده جدی است، درست است؟ تا این اسمش را می‌گذارد مسجد، مسجد عبادتگاه شما است. پس بنابراین وقتی با من ذهنی حرف می‌زنیم ما عبادت نمی‌کنیم، وقتی فضا را باز می‌کنیم این فضای گشوده‌شده خودش عبادت است.

مسجدی که آن در درون اولیا است، همه‌چیز در جهان به آن سجده می‌کند، برای این‌که در آن‌جا خدا است. فضا را باز می‌کنید، فضای گشوده‌شده خدا است، شما هم همان هستید. پس آنی که دائماً در ذهنتان حرف می‌زند و می‌خواهد حرف‌هایش را بفروشد، آن‌جا خدا نیست، آن‌جا مجاز است، یعنی یک چیز مجازی است، توهمی است. یک مجاز داریم یک حقیقی. فضای گشوده‌شده حقیقی است، عین است، خود زندگی است، شادی اصیل است، صنع است. آن یکی تقلید است، شک است، درد است، همانیدگی است، مریضی است، بی‌مرادی است، غفلت است، همه این‌ها. این دوتا را با هم شما جدا کنید و تفاوتش را بدانید.

موسیا، بسیار گویی، دور شو ور نه با من گنگ باش و کور شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)



ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌یی تو به معنی رفته‌یی بگسسته‌یی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

شسته: مخفف نشسته است.

توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ این موسی که با خضر راه می‌رفت هی داشت حرف می‌زد، داستانش را خواندیم، دیگر آن داستان را نمی‌گوییم، یعنی چه؟ یعنی الآن شما به صورت من ذهنی درست پهلوی خدا راه می‌روید، خداوند به شما می‌گوید ساکت شو، موسیا، اسمتان را هم بگویید که شما هم شبیه پیغمبر هستید.

خضر به موسی می‌گوید زیاد حرف می‌زنی، دور شو، وگرنه لال شو و کور شو، یعنی با من ذهنیات نبین، با من ذهنیات حرف زن، ولی اگر با من ذهنیات حرف می‌زنی و با من ذهنیات می‌بینی و نمی‌روی و نشسته‌ای، درواقع رفته‌ای، از من گسسته‌ای.

توجه می‌کنید؟ این را بیاورید بین شما و خداوند، می‌گوید که ای فلانی، آرام باش، لال باش، کور باش، یعنی با من ذهنیات نبین، با من ذهنیات حرف زن، آنصِتُوا. اگر هنوز حرف می‌زنی، جدا شده‌ای. ستیزه یعنی مقاومت می‌کنی و من می‌گویم حرف زن، حرف می‌زنی.

«ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌یی»، یعنی نشسته‌ای، درواقع جدا شده‌ای، به معنی رفته‌ای و از من جدا شده‌ای و پایین مثل خوبی می‌زند، می‌گوید که

چون حَدَث کردی تو ناگه در نماز گویدت: سوی طهارت رُو بتاز (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۹)

وَر نرفتی، خشک، جُنبان می‌شوی خود نمازت رفت پیشین ای غوی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۲۰)

پیشین: از پیش
غوی: گمراه

یک کسی نماز می‌خواند، یک دفعه ادرار می‌کند به شلوارش، ولی باید برود دوباره خودش را بشوید، وضو بگیرد، بیاید نماز بخواند. شما هم فضا را باز کرده‌اید، با خداوند وصل هستید، یک دفعه من ذهنی‌تان حرف بزند درست مثل این که یک کسی نمازگزار ادرار کرد به شلوارش، باید دوباره آن مرکز را پاک کند، دوباره وصل بشود.



اگر نرفت طهارت کند، یعنی مرکزش را پاک کند و نشسته هنوز و هنوز خشک دارد تکان می خورد، فکر می کند، عمل می کند، درواقع نمازش رفته، متوجه نیست، باطل است، درست، این تمثیل است ها! تمثیل است.

اگر کسی گفتم یکی نماز می خواند، وضو گرفته، پاک است خب تا آخر، ولی وسط کار یک اتفاقی افتاد باید برود خودش را بشوید، تمیز کند، دوباره بیاید نمازش را بخواند، این هم درست مثل آن است.

ببینید دارد می گوید اصلاً قدغن است شما با من ذهنی حرف بزنید، دائماً باید وصل باشید.

ما دائماً با من ذهنی حرف می زنیم، فکر می کنیم، عمل می کنیم، زندگی می کنیم، خَرّوب هستیم، به روی خودمان هم نمی آوریم و با حرف زدن که می گوید حَدَث کردی، با من ذهنی که حرف می زند یعنی حَدَث کردن.

حدث کردن یعنی ادرار کردن به شلوار مثلاً.

ناگهان وسط نماز یعنی نمازت باطل شد، پاشو برو کارهایی بکن، مرکزت را پاک کن و خودت را پاک کن، دوباره بیا. اگر نرفتی و ادامه می دهی نماز را، دیگر باید ببینی که گمراه هستی، بیخودی داری کار می کنی.

ما هم سالهاست که ادرار کردیم شلوارمان و نمازمان باطل شده و همین طوری بیخودی داریم حرکت می کنیم. فکر می کنیم، عمل می کنیم، فکر می کنیم، عمل می کنیم، خراب می کنیم بعد دوباره حرف می زنیم. این حرف زدن دوباره حَدَث کردن است. خوب بخوانید این ها را، این ها خیلی بامعنی هستند. اگر این ها را بخوانیم، این قدر حرف نمی زنیم. می گوییم حرف زدن من ذهنی درست مثل این که وسط نماز یکی ادرار کند به شلوارش. کاملاً مشخص است دیگر. می گوید:

کون خر را نظام دین گفتم
پُشک را عنبرِ ثمین گفتم

اندر این آخرِ جهان ز گزاف
بس چمن نامِ هر چَمین گفتم

طوق بر گردن کپی بستم
نامِ اعلی بر آسفَلین گفتم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۵۲)

ثمین: گرانبها



چمین: ادرار، مدفوع

کپی: میمون

حرف زدن‌های ما این است. می‌گوید آن سروصدایی که از ماتحت خر می‌آید بیرون شبیه حرف‌های من‌ذهنی است و من این را نظام دین کردم. فکر کردم دین این است. فکر نکردم که باید فضا را باز کنم، با خداوند یکی بشوم. همه‌اش دارم حرف‌های یاوه من‌ذهنی خودم را تکرار می‌کنم به‌جای دین.

آن را هم تشبیه کرده به آن جای خر که سروصدایش در اختیار شکم خر است. پس سروصدای من‌ذهنی ما هم دست دردهای ماست که چه‌جوری می‌پیچاند ما را، ما چه چیزی می‌گوییم، چه‌جوری توجیه می‌کنیم، زیر بار مسئولیت نمی‌رویم، همه آن حرف‌هایی که زدیم دیگر امروز. درست است؟

فکر نمی‌کنیم که با من‌ذهنی حرف می‌زنیم و فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم خراب می‌کنیم. می‌گوییم دیگران نمی‌گذارند، این عقل پندار کمال ما عقل زندگی است، نمی‌گذارند من زندگی کنم. نیست این‌طور. این چیزی که ما در ذهن درست کردیم و باورهایی که آن‌جا گذاشتیم، در غزل می‌گوید «آنگازها انداختم»، که دکان بت‌گری باز کردیم، هم بت می‌سازیم، مردم را بت‌پرست می‌کنیم، خودمان هم بت‌پرست هستیم.

پس سروصدای آن جای «خر را نظام دین گفتم»، پُشک همین مدفوع هست، به مدفوع که بوی بد می‌دهد گفتم این عطر بسیار گران‌قیمتی است، یعنی بوی درد را.

در این آخر جهان، آخر جهان درواقع آخر ذهن است، آخر همانیدگی‌هاست که همه از آن‌جا غذا می‌خورند. «اندرین آخر جهان» به‌طور بیهوده، از نفهمی، هر چمین را، چمین همین مدفوع و پیشاب خر است، این را من چمن گفتم. گفتم خیلی چیز زیبایی است. این هشیاری من‌ذهنی را، تشعشع درد را گفتم این چیز خیلی جالبی است، این چمن است، این آبادی است، این سازندگی است.

این طوق طلا را بر گردن میمون بستم. کپی یعنی میمون. درست است؟ «طوق بر گردن کپی بستم»، من عقل خرد کلم را بسته‌ام به بستن میمون. این من‌ذهنی مثل میمون است. تمام زندگی‌ام را بستم گردن میمون، به‌صورت میمون زندگی می‌کنم، تقلید می‌کنم، شک دارم، مقایسه می‌کنم، حسودم.

تمام عیب خودم را که زرین بیلَم را کرده‌ام توی حدّث، من عقده درست می‌کنم، مسئله درست می‌کنم و این بیل زرین را که باید صنع کند و طرب کند که درواقع کوثر من است، این ابزار خلاقیت من است، اصل من است، این را کردم توی مدفوع مسائلی که می‌سازم. درست است؟



«تا گشاید»، خلاصه گره این مسائل را برای این که حل کند «در حدّث کرده‌ست زرّین بیل را».

تا گشاید عَقْدَه اشکال را در حدّث کرده‌ست زرّین بیل را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹)

عَقْدَه: گره
حدّث: سرگین، مدفوع

ما اشکال داریم، عَقْدَه اشکال را در من‌ذهنی درست کردیم و برای این که بگشاییم این بیل زرّین خودمان را کرده‌ایم توی حدّث، مدفوع، یعنی در ذهنمان همین که می‌گفت: «من پیش ازین می‌خواستم گفتار خود را مشتری». مسئله درست می‌کنیم در آن‌جا، مسائلمان را می‌فروشیم، مسائلمان را حل می‌کنیم هم به‌صورت فردی هم به‌صورت جمعی.

پس طوق خودمان را که زندگی است به‌جای این که زندگی کنیم طوق طلا را گردن میمون بسته‌ایم و «نام اعلی» هم به پایین‌ترین چیز گفتیم. این من‌ذهنی با دردهایش پایین‌ترین چیز است، با حرف زدن ما این را زنده نگه می‌داریم، بعد می‌گوییم عجب چیزِ اعلایی است، به به به!

تمام حرف‌های ما برای دفاع از من‌ذهنی است، برای توجیه کارهای بدّش است، برای این که نقصانمان را کمال نشان بدهیم به خودمان و دیگران. برای همین عرض کردم شما ببینید چه‌جوری خودمان را، شما یعنی، همه ما، باید ببینیم چه‌جوری دیگران را فریب می‌دهیم، چه‌جوری خودمان را فریب می‌دهیم. انشا بنویسیم.

چه‌جوری دیگران را فریب می‌دهم؟ چه‌جوری خودم را فریب می‌دهم؟ مخصوصاً چه‌جوری خودم را فریب می‌دهم؟ آیا این در مورد من صادق است؟ نظام دین من یک سری باورهای جامد است که از دهان من‌ذهنی من می‌آید بیرون؟

و گفتار من‌ذهنی من هم براساس تحول است و حرکت است یا دینامیسم دردهای درون من است؟ رفتاری‌های درون من است؟ توانایی مسئله‌سازی، دشمن‌سازی، مانع‌سازی و کارافزایی من است؟ دردسازی من است؟

این مَثَل اندر زمانه جانی است جان نادانان به رنج ارزانی است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۳)



زانکه جاهل ننگ دارد ز استاد لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۴)

آن دکان بالای استاد، ای نگار گنده و پر کژدم است و پر ز مار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۵)

جاهل: نادان
نگار: محبوب، معشوق
کژدم: عقرب

این جایی که گفت‌وگو صورت می‌گیرد، من‌ذهنی ما، بالای دکان خداوند است. می‌گویند این مثل اهمیت حیات دارد، ما باید این را بفهمیم که چرا جان نادانان، یعنی من‌های ذهنی که دائماً حرف می‌زنند، باید رنج بکشد؟ درد بکشد؟ نادانان چرا باید درد بکشند؟ یا همیشه باید درد بکشند.

هر کسی درد می‌کشد نادان است. البته ما همه با این تعریف نادان هستیم چون برحسب همانیدگی‌ها و دردها می‌بینیم، حرف می‌زنیم دائماً. برای این‌که این من‌ذهنی جاهل از استاد خداوند خجالت می‌کشد، از استاد مولانا خجالت می‌کشد.

اصلاً شما بفرمایید جواب بدهید این لحظه خداوند می‌خواهد از طریق شما صحبت کند، شما امان نمی‌دهید، این یعنی چه؟ این جهل نیست؟ یعنی شما ننگ دارید که خداوند حرف می‌گوید نزنند، من حرف بزنم؟

پس شما خاموش باشید، آنصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

این را به چه کسی می‌گویند پس؟ به من و شما دیگر. پس بنابراین رفته یک دکان نو بالای دکان خداوند باز کرده. این ذهن اگر خاموش بشود، زیرش خداوند است، خاموش نمی‌شود، آخر چه می‌گویند؟ شما بگویید من چه می‌گویم؟ این‌همه گفتیم چه شده؟

«آن دکان بالای استاد، ای نگار»، ای زیبارو، دکان تو که دکان بت‌سازی است و حرف است و حرف‌فروشی است بالای دکان خداوند است و دکان تو پر از کژدم و مار است، پر از زهر است، پر از درد است. پس این‌که



می‌گوید نادانان باید درد بکشند، آیا ما این‌همه درد در روی زمین ایجاد می‌کنیم، اگر قرار بود خداوند حرف بزند، این‌همه درد ایجاد می‌شد؟

اگر قرار بود برحسب خرد کُل ما عمل کنیم، هر کسی روی خودش کار کند، نقص‌هایش را ببیند، برحسب خداوند حرف بزند این‌همه درد بود؟ اصلاً این دکان جمعی ما پر از کزدم و پر از مار نیست؟ ما به همدیگر درد نمی‌دهیم؟ پس این مثل حیاتی است که نادان باید درد بکشد، این را باید ما جدی بگیریم.

ما باید از خودمان بپرسیم چرا من درد می‌کشم؟ جواب بدهید. خداوند می‌خواهد؟ این هم یکی از فریب‌هایی است که ما به خودمان می‌دهیم. آخر خداوند می‌گوید رحمت اندر رحمت است، دنبال فرصت است شما اجازه بدهید به شما کمک کند. یک باشنده‌ای که رحمت اندر رحمت است شما چطور دردهایتان را می‌اندازید گردن او؟

پس تقصیر شماست. خواندیم دیگر شعرهایش را. ما حرف می‌زنیم، تخریب ایجاد می‌کنیم، حرف‌هایمان را تازه می‌خواهیم بفروشیم و با این وضع ناز هم می‌کنیم، می‌گوییم ما احتیاج نداریم. پس این جایی که ما حرف می‌زنیم درست بالای دکان خداوند است و این جایی که ما حرف می‌زنیم پر از کزدم و مار است.

زود ویران کن دکان و بازگرد سوی سبزه و گلبنان و آبخورد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۶)

نه چو کنعان، کو ز کبر و ناشناخت از که عاصم، سفینه فوز ساخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۷)

علم تیراندازیش آمد حجاب و آن مراد او را بده حاضر به جیب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۸)

آبخورد: محلی که از آن آب خورند، آبخور، برکه
عاصم: نگهدارنده
سفینه: کشتی
فوز: نجات، رستگاری



جیب یعنی جیب، همین بغل، جیب: بغل. آبخورد: محلی که از آنجا آب خورند، آبشخور. عاصم: نگهدارنده. سفینه: کشتی. فوز: نجات.

می‌دانید که کنعان پسر نوح بود، پدرش را مسخره می‌کرد و در طوفان نوح گفت بیا سوار کشتی بشو. گفت پدر من کی به حرف تو گوش کردم؟ من خودم عاقل هستم و من با فکرها می‌توانم خودم را نجات بدهم، یعنی یکی بگوید با فکرها من ذهنی می‌توانم خودم را نجات بدهم، فضا را باز نکند سوار کشتی نوح بشود.

کشتی نوح فضای گشوده شده است. کسی که فکر بعد از فکر می‌کند شبیه همین کنعان است. به ما می‌گوید این دکان ذهن را که دائماً حرف می‌زند ویران کن، شما می‌کنید؟ و برگرد سوی فضای گشوده شده این لحظه که آب را از آنجا می‌خورند، آب زندگی را، سوی سبزه، سوی آبادانی، سوی گل‌ها.

پس شما بیا از آنجا آب بخور، از زندگی آب بخور و با سبزه و گل کاری داشته باش، نه با خار و مار و کژدم، نه مثل کنعان که کنعان چه چیزی داشت؟ کبر و توانایی شناخت نداشت کنعان. هر کسی که با من ذهنی می‌بیند توانایی شناخت ندارد. باید فضا را باز کند توانایی شناخت داشته باشد و برحسب من ذهنی حرف نزنند.

حداقل ما این چیز را می‌فهمیم از این‌ها که من الآن من ذهنی دارم برحسب همانیدگی‌ها می‌بینم، این فکر من غلط است. من پندار کمال دارم، من کبر دارم، من خودم را خیلی بزرگ می‌دانم درحالی‌که کارهایی که می‌کنم اشتباه است، هیچ‌کدام من را به مراد نمی‌رساند و من توانایی شناخت با من ذهنی ندارم. حداقل بیایم این شعرها را بخوانم، بخوانم، تکرار کنم ببینم معنی‌اش چیست، خودم را عوض کنم.

از کوه عاصم، سفینه رستگاری ساخت، برای این‌که این کنعان گفت من می‌روم سر آن کوه در طوفان نوح. منظور از کوه یک فکر بلند بود، فکر من ذهنی بلند. فکر کرد اگر به فکرهای بلند ذهنی رو بیاورد، این کشتی نجات است، او را نجات می‌دهد که نداد.

«علم تیراندازیش آمد حجاب»، البته این مربوط به داستان است، مربوط به ما هم است. ما علم تیراندازی داریم. علم تیراندازی یعنی علم فکر کردن برحسب من ذهنی. ما فکر می‌کنیم چون بلدیم، برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم، نمی‌دانیم این فکرها مخرب است. پس علم فکر کردن برحسب من ذهنی را ما بلدیم که این خودش حجاب است. این «حجاب» را حجب می‌خوانیم برای این‌که قافیه جور دربیاید.



«وآن مراد»، یعنی مراد عشق، مراد خداوند، سوار کشتی نوح شدن، حاضر در جیبش بوده! یعنی ما در دلمان توانایی فضاگشایی و زنده شدن به خداوند وجود دارد. بعد آن موقع چسبیدیم به یک سری باورها که می‌گوییم این باور، آن باور، بالاخره این باور بهتر از همه است.

«که عاصم»، عاصم البته به معنی نگهدارنده است، که عاصم یعنی فکر بلند نگهدارنده که ما را حفظ می‌کند. آیا فکرهای جامد بسیار مهم شما را حفظ می‌کند از خطرات من‌ذهنی؟ از خطرات تخریب؟ از خطرات تبدیل زندگی به مانع، به مسئله؟ این درست است که ما مسئله درست کنیم و بیل زرینمان را فروکنیم به حدّث، به کثافات من‌ذهنی؟ و مرتب با من‌ذهنی و با همانیدگی‌ها مسئله درست کنیم، مرتب به وسیله همین فکرها حل کنیم، یک مسئله را حل کنیم، پنج‌تای دیگر از آن زاییده بشود؟

این جهان درواقع می‌خواهد فروبریزد، هر کسی می‌آید یک دیرکی می‌زند، یک ستونی می‌زند، تا آن‌جاست می‌گوید من نگه داشتم، من بروم این می‌ریزد ها! این‌طوری که نمی‌شود که! ما باید به صنع دست بزنیم با این، مثل کنعان نمی‌توانیم عمل کنیم.

ای بسا علم و ذکاوت و فطن گشته رهرو را چو غول و راهزن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۹)

ذکاوت: جمع ذکاوت، تیزهوشی‌ها، هوشیاری‌ها
فطن: جمع فطنت، زیرکی‌ها

ذکاوت: جمع ذکاوت، تیزهوشی‌ها. ای بسا دانش ذهنی و تیزهوشی ذهنی و زیرکی‌های ذهنی، حاضر جوابی‌های ذهنی، سریع فکر کردن‌های ذهنی، غول و راهزن راهرو شده، یعنی ما. ما رهرو راه عشق هستیم دیگر، ما می‌خواهیم فضا را باز کنیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. پس شما به علم ذهنی و تیزهوشی ذهنی و سریع فکر کردن ذهنی و فکرهای زیاد که ذهن من‌دار درست می‌کند متکی نباشید. و می‌گوید:

بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند تا ز شرّ فیلسوفی می‌رهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۰)

خویش را عریان کن از فضل و فضول تا کند رحمت به تو هر دم نزول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۱)



زیرکی ضد شکست است و نیاز

زیرکی بگذار و با گولی بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۲)

گولی: حماقت، در این جا بلاهت عارفانه، جهل نسبت به منافع دنیایی

«بیشتر اصحابِ جَنّت» یعنی تقریباً همه اصحابِ جنت، اصحابِ بهشت ابله هستند. ابله یعنی زرنگی من‌ذهنی را ندارند، فضا را باز می‌کنند، سادگی این فضای گشوده‌شده را دارند. و از شر و ضرر و زیان فیلسوفی من‌ذهنی می‌رهند. ما فلسفه می‌بافیم در ذهن برحسب دانش ذهنی همانیده. الآن می‌گوید از فضل و فضولی من‌ذهنی، خودت را عریان کن. فضل: دانش ذهنی. فضولی هم می‌توانید بگویید که فضولی در راه، در کار خداوند. تمام فکر کردن‌های من‌ذهنی، فضولی و اضافه فکر کردن، غیرلازم بودن، ضرورت نداشتن است، فکر کردن در مقابل صنع خداوند است. «فضل و فضول» یعنی داشتن دانش و فضولانه فکر کردن، یاوه‌گویی کردن، برحسب من‌ذهنی فکر کردن.

خویش را عریان کن از فضل و فضول

تا کند رحمت به تو هر دم نزول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۷۱)

تا هر لحظه رحمت خداوند به تو نازل بشود. زیرکی ضد تسلیم است، ضد شکست است. «شکست» خیلی کلمه مهمی است و «نیاز» هم همین‌طور. شکست یعنی شما در درونتان به این درک می‌رسید که واقعاً با من‌ذهنی به جایی نخواهید رسید و خم می‌شوید، تسلیم می‌شوید، رها می‌کنید این سیستم من‌ذهنی را و صفر می‌شوید، ادعا را می‌گذارید کنار.

زیرکی، زیرکی، زیرکی من‌ذهنی، هر من‌ذهنی فکر می‌کند زیرک است. اصلاً مقدار دیگری از زیاد حرف زدن ما به‌خاطر این‌که ما می‌خواهیم به مردم نشان بدهیم ما زیرک هستیم. شما در یک مجلسی که مردم حرف بزنند بروید گوش بدهید، هیچ‌چیز نگویید فقط گوش بدهید، خواهید دید که هر کسی از زیرکی خودش حرف می‌زند. این کار را کردم، این‌جا آن‌ها این‌طوری گفتند، من این‌طوری گفتم، خلاصه سر آن‌ها کلاه گذاشتم، شیره مالیدم. این را افتخار می‌دانند.

هر گونه زیرکی من‌ذهنی را مردم می‌خواهند به خودشان نسبت بدهند و این را یک ارزش می‌دانند. نیست! زیرکی بگذار و با گولی من‌ذهنی بساز. توجه کنید، یکی شکست، نیاز به خداوند در این لحظه با فضاگشایی، زیرکی را



انداختن، با وجود این که من های ذهنی می گویند تو احمقی، خیلی خب من احمقم، من راستش را می گویم، من صادق هستم، من فضا را باز می کنم، به عشق رو می آورم، زیرکی ذهن را رها می کنم.

توجه می کنید که تمام این ها سبب می شود که ما ذهنمان کندتر بشود، احتیاجی به حرف زدن نمی بینیم. شما اگر بگویید من زیرکی را می گذارم کنار، به شکست رو می آورم و نیازمند فضای گشوده شده هستم، خرد زندگی هستم، حرف زدنتان پایین می آید.

تمام این ابیاتی که تا حالا خواندیم، اگر شما چندین بار بخوانید خواهید دید که مرتب ساکت تر می شوید، ساکت تر می شوید. یک دفعه متوجه می شوید که دکان خداوند زیر دکان پُر کژدم و مار شما بوده. این دکان شما هیچ فایده ای نداشته جز گزیدن خودتان و دیگران.

دوباره رسیدیم به این سه بیت، یک بار دیگر می خوانم.

من پیش ازین می خواستم گفتار خود را مشتری
واکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری

بُت ها تراشیدم بسی، بهر فریب هر کسی
مست خلیلم من کنون، سیر آمدم از آزی

آمد بُتی بی رنگ و بو، دستم معطل شد بدو
استاد دیگر را بجو، بهر دکان بُتگری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

آز: پدر یا عموی حضرت ابراهیم، آزی: مجازاً بُتگری

تا حالا که این ابیات را خواندیم شاید بت بی رنگ و بو که از فکر ساخته نشده آمد به مرکزتان، فضا باز شد. و الآن به کار او مشغول شدید، به صنع و طرب مشغول شدید، به شادی بی سبب مشغول شدید. و هر کسی شما را می خواهد بکشد بگوید منقبض بشو، دوباره شروع کن به فکرهای من دار، این را بگذار مرکزت، هُل می دهی کنار می گویی نه، می گویی برو کس دیگر را پیدا کن، من توی این دکان بُتگری این عالم نیستم دیگر. این عالم عرض کردم دکان بُتگری است، ما هم یک مغازه کوچکی داریم.

هر کسی به فراخور من ذهنی خودش و حرف هایی که بلد است، دانش ذهنی ای که دارد، دکان باز کرده، می گوید من فروشنده حرف هستم. پس از این تبدیل که می گوید «من پیش ازین»، وقتی این درک و این شناسایی پیش

آمد، شما دیگر حرف نمی‌فروشید. اگر به صنع دست زدید می‌دانید که این مال شما نیست، از صنع زندگی آمد. هر کسی هم بیاید به شما کردیت (اعتبار: Credit) بدهد، اعتبار بدهد که به به! به چه خوب حرف می‌زنید، می‌دانید که شما حرف نمی‌زنید، یکی دیگر گفته این را، از درون شما یکی دیگر گفته، این حرف‌ها را یکی دیگر گفته. در نتیجه مولانا هیچ موقع نیامده بگوید که عجب غزل‌هایی گفتم آی مردم! به من خیلی کردیت بدهید. گفته؟ نه نگفته.

افسانه من ذهنی

مقاومت

گذشته

آینده

هشیاری

من پیش این می‌خواستم گفتار خود را بشنوی. واکون می‌خواهم ز تو زکات خویشم و آخری کُتفا تراشیدم بسی. بهر فریب هر کسی. مست خلیم من کتون. سیر ادم از آزی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹. برنامه شماره ۱۰۱۴

شکل ۹ (افسانه من ذهنی)

تقصاوت

مقاومت

گذشته

آینده

هشیاری

من پیش این می‌خواستم گفتار خود را بشنوی. واکون می‌خواهم ز تو زکات خویشم و آخری کُتفا تراشیدم بسی. بهر فریب هر کسی. مست خلیم من کتون. سیر ادم از آزی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹. برنامه شماره ۱۰۱۴

شکل ۵ (مثلث همانش)

پندار کمال

مقاومت

گذشته

آینده

هشیاری

من پیش این می‌خواستم گفتار خود را بشنوی. واکون می‌خواهم ز تو زکات خویشم و آخری کُتفا تراشیدم بسی. بهر فریب هر کسی. مست خلیم من کتون. سیر ادم از آزی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹. برنامه شماره ۱۰۱۴

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)

حقیقت وجودی انسان

مقاومت

گذشته

آینده

هشیاری

من پیش این می‌خواستم گفتار خود را بشنوی. واکون می‌خواهم ز تو زکات خویشم و آخری کُتفا تراشیدم بسی. بهر فریب هر کسی. مست خلیم من کتون. سیر ادم از آزی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹. برنامه شماره ۱۰۱۴

شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

واهمانش

مقاومت

گذشته

آینده

هشیاری

من پیش این می‌خواستم گفتار خود را بشنوی. واکون می‌خواهم ز تو زکات خویشم و آخری کُتفا تراشیدم بسی. بهر فریب هر کسی. مست خلیم من کتون. سیر ادم از آزی مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹. برنامه شماره ۱۰۱۴

شکل ۶ (مثلث واهمانش)

اجازه بدهید این شکل‌ها را هم ما یک بررسی کنیم. [شکل ۵ (مثلث همانش)] گفتیم که پس از وارد شدن به این جهان، ما می‌آییم با این نقطه‌چین‌ها که هر کدام یک فرم ذهنی را نشان می‌دهند که برای بقای ما فکر می‌کنیم مهم است همانیده می‌شویم. و این‌ها چیزهای گذرا هستند، هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد گذرا است.

همین‌که این‌ها می‌آیند مرکزمان، برحسب این‌ها می‌بینیم، گفتیم ما از گذشتن از این نقطه‌چین‌ها سریع، یک من‌ذهنی می‌سازیم که هشیاری جسمی دارد. این هشیاری فقط جسم‌ها را می‌تواند ببیند. دائماً در زمان مجازی است، در گذشته و آینده است. یک داستان دارد برای خودش و همچنین مقاومت دارد. مقاومت دارد یعنی هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد برایش مهم است. حالا این تعریف را شما قبول کنید.

ذهن هرچه نشان می‌دهد برای کسی که مقاومت دارد برایش مهم است، از کنارش نمی‌تواند رد بشود. چالش‌ها مهم هستند، رودرو می‌شود. و وقتی مقاومت می‌کنیم ما به اتفاق این لحظه یعنی چیزی که ذهن نشان می‌دهد، ما قربانی اتفاق می‌شویم و از آن جنس می‌شویم. ما از این گرفتاری نمی‌توانیم نجات پیدا کنیم، برای همین می‌گوید که من دچار مقاومت و قضاوت شدم. قضاوت یعنی برحسب آن سبب‌سازی ذهنی، ما می‌گوییم این



خوب است یا بد است، یک دویی است. هر چیزی در ذهن شما که نگاه می‌کنید یا خوب است یا بد است، توجه می‌کنید؟

ولی اگر قضاوت نکنید، شما می‌گویید اتفاق این لحظه می‌افتد، من فضا را باز می‌کنم این را می‌پذیرم، برای این که این اتفاق را زندگی به وجود آورده، من کاملاً می‌پذیرم. می‌پذیرم نه این که با ذهنم موافقت می‌کنم، می‌پذیرم یعنی هیچ مقاومتی در مقابلش ندارم. این اتفاق آمده که من را از خواب ذهن بیدار کند، اتفاق افتاده که من فضا باز کنم و از اتفاق این لحظه پیغام را بگیرم، فضا باز کنم. هر اتفاقی سبب می‌شود فضای ما گشوده بشود و یک چیزی به ما یاد بدهد. هر لحظه ما یک چیزی یاد می‌گیریم، حواسمان روی خودمان است. درست است؟

پس چیزهای آفل آمد مرکزمان، یک من‌ذهنی توهمی درست کردیم که هشپاری جسمی دارد، مجهز به مقاومت و قضاوت است.

و همین‌طور اگر این را ما ادامه بدهیم می‌دانید این لحظه را با به اصطلاح، این لحظه شروع می‌کنیم مقاومت داریم و زندگی را تبدیل می‌کنیم به مانع [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، می‌بینید آن مستطیل را، و مسئله و دشمن. یک چنین سبک زندگی ما را می‌برد به هپروت ذهن که اسمش افسانه من‌ذهنی است. و روزبه‌روز هشپاری ما می‌آید پایین، روزبه‌روز مخرب‌تر می‌شویم. و شما می‌دانید که، الآن نشان خواهیم داد، این چنین سیستمی دارای پندار کمال می‌شود، که

علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحب ناز و کرشمه

و این پندار کمال [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] اگر قاعده یک مثلث باشد، ضلع دیگرش ناموس است، یک ضلع دیگرش درد است. پندار کمال یعنی هر کسی که من‌ذهنی دارد فکر می‌کند واقعاً کامل است، هیچ نیازی به هیچ‌کس ندارد. همه‌اش اشکال است ها! ولی کامل است. بعد آن موقع اگر اشتباه کند، که خودش همیشه اشتباه می‌کند زندگی‌اش را خراب می‌کند، توجه کنید، همه ما با پندار کمال زندگی خودمان را خراب کردیم. همیشه می‌دانستیم، فکر نکردیم اصلاً نمی‌دانیم.



پندار کمال یک معنی‌اش این است که من همه‌چیز را می‌دانم. من به اندازه کافی اگر همه‌چیز را هم نمی‌دانم، من می‌دانم نیاز به کسی ندارم. بعد آن موقع شما می‌دانید الآن هر فکر و عملی که این شخص می‌کند، تخریب ایجاد می‌کند. به او بگویند تخریب ایجاد می‌کنی به ناموسش برمی‌خورد، ناراحت می‌شود، واکنش نشان می‌دهد، هیچی را قبول نمی‌کند، تمام اشکالات مال دیگران است. یک چنین شخصی می‌گوید اگر بگذارند زندگی می‌کنیم، نمی‌گذارند که. درست است؟ بعد آن موقع ضلع دیگرش درد است. و مولانا می‌گوید که

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

این ناموس ما که چسبیده به پندار کمال، ناموس ما که آبروی مصنوعی است، یعنی آبروی من‌ذهنی است، اعتبار من‌ذهنی است، شرف من‌ذهنی است، که خیلی به او برمی‌خورد چیزها، بسیار شکننده است. یک چیزی می‌گویی، به او برمی‌خورد، مدت‌ها یادش می‌ماند یا همیشه یادش می‌ماند. هی تکرار می‌کند، هی ناموس آدم را در گذشته نگه می‌دارد. مواظب باید باشیم.

این ناموس باعث می‌شود که ما حرف بزنیم. بعضی‌ها می‌گویند آقا ما مثلاً ازدواج کردیم پنج سال با یکی زندگی کردیم، زندگی ما را خراب کرد رفت. سی سال است هم جدا شده‌ایم، این قدر خراب کرد زندگی ما را اصلاً درست بشو نیست. خب صنع شما، عقل شما، مسئولیت شما، تمرکز شما روی خودتان، کار شما روی خودتان، خلاقیت شما کجا رفته؟

هی حرف می‌زند، حرف می‌زند، حرف می‌زند، حرف‌هایش را هم می‌خواهد بفروشد. اصلاً در این من‌ذهنی تمام فکر و ذکر ما، آن چیزی که برای ما اهمیت دارد مردم حرف‌های ما را می‌خرند یا نمی‌خرند؟

ما باید از این فریب بیدار بشویم. شما فکر کنید مردم بله می‌گویند آقا تقصیر فلانی بوده. آخر شما توی جبر افتادید نمی‌توانید زندگی‌تان را عوض کنید، این چه فایده‌ای برای شما دارد؟ شما بگویید تأیید مردم که این جووری که من زندگی می‌کنم که یک بدبختی است واقعاً، یک فلاکت است، خوب است، معتبر نیست، کارایی ندارد برای من، فایده ندارد.



پس «کرده حق، ناموس را صد من حدید» یعنی آهن. خداوند ناموس یعنی آبروی مصنوعی من ذهنی را صد من آهن کرده. یعنی این قدر سنگین است، اصلاً تکان نمی‌شود داد، با آن نمی‌شود طرف شد و این یک بند ناپدید است که دیده نمی‌شود. و:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن
فتی: جوان، جوانمرد

یک چنین آدمی که به هر حال پندار کمال دارد، ناموس دارد [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] حتماً درد دارد. ما برای توجیه دردهایمان که این‌ها منطقی است و اصولی است حرف می‌زنیم. آیا حرف‌های شما، ذکر مصیبت‌های گذشته نیست؟ توجیه آن‌ها نیست؟ فایده دارد؟ یا فریب خودتان است؟ شما باید یک انشا بنویسید من خودم خودم را چه جوری فریب می‌دهم؟ و عجله هم نکنید. یک ماه بنشینید بگویید که من این شعرها را می‌خوانم، هی این‌ها را می‌خوانم، هی می‌آیم انشا می‌نویسم ببینم من خودم خودم را چه جوری فریب می‌دهم. مولانا چه می‌گوید؟ می‌گوید انسانی که به خداوند زنده شده چه جوری است؟ من در خواب ذهن مانده‌ام، در خواب تخریب مانده‌ام، یک خروب هستم. چه جوری خودم را فریب می‌دهم؟ من خودم خودم را فریب می‌دهم.

یکی‌اش هم همین است، پندار کمال داشتن فریب است. ما نمی‌دانیم، نمی‌دانیم، توی ذهن نمی‌دانیم. ناموس غلط است. همین الان خواندیم، می‌گفت شکسته باید بشوید، باید نیاز داشته باشید. شکسته شدن ولو هفتاد سالم است، ولو به من می‌گویند شما ستون ما هستید، خیلی باارزش است، خیلی باارزش است که آدم اقرار کند نمی‌دانم، بلد نیستم، به من نگویند این کار را بکن من بلد نیستم. بلد شدن دروغین هستم، ستون هم هستم، نیاز هم به هیچ‌کس ندارم، همه‌چیز را هم می‌دانم. می‌شوم تخریب‌کننده عظیم، بی‌نظیر. خراب می‌کنم، خراب می‌کنم، خراب می‌کنم، همه‌چیز را خراب می‌کنم. و مردم زندگی‌شان را همین‌طوری خراب می‌کنند.

«در تگ جو هست سرگین ای فتی»، سرگین همین درد است. در تگ جوی زندگی شما سرگین است، درد است. همین‌که یک ذره به هم می‌زنید، گرچه که صاف است، گرچه که شما آرام به نظر می‌آیید، ولی به محض این‌که یک تلنگری به شما می‌خورد، به ناموس شما برمی‌خورد دردها می‌آید بالا.

خب این هم مثلث واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. این معنی‌اش این است که من متوجه شدم آن طرز زندگی کار نمی‌کند.



من پیش ازین می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

در این صورت ما متوجه می‌شویم که این بت‌هایی که تراشیدیم بسیار زیاد برای فریب هر کسی، هر کسی که «کس» دارد، از جمله خودم و دیگران، فریب دادم. ولی الآن فضا باز شده، مرکز عدم است، مست زندگی هستم، مست خداوند هستم و از بت‌سازی سیر شدم.

و می‌بینیم که وقتی ما عذرخواهی می‌کنیم از زندگی می‌گوییم من اشتباه کردم این کارها را کردم، که ناموس داشتم، پندار کمال داشتم، درد داشتم، این‌ها را در مرکز گذاشته بودم، برحسب این‌ها فکر می‌کردم، خراب می‌کردم و فکر می‌کردم سازندگی می‌کنم، وقتی زیر بار رفتیم مثل آدم، حضرت آدم، متوجه می‌شویم که دوتا خاصیت مهم شکر و صبر در من ایجاد شد.

صبر زمانی است که من باید صبر کنم و صرف کنم، زمانِ قضا و کن‌فکان است که من شکوفا بشوم. صبر در این‌جا برمی‌گردد به «تو»، «واکنون همی‌خواهم ز تو»، اگر از او می‌خواهی، صبر هم باید بکنی، به زمان او توجه کنی نه زمان من‌ذهنی که تعجیل و شتاب است. تعجیل و شتاب کار شیطان است. صبر و تأنی کار خداوند است. این شعرهایش را خواندیم.

صبر، یکی هم شکر. شما متوجه می‌شوید که برای این‌که این راه نجات وجود دارد که شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید، برایش شکر می‌کنید. می‌بینید که خداوند اتفاقات را می‌آورد و شما با تأنی در اطرافش فضا باز می‌کنید. اتفاقات همان‌هایی هستند که شما در این لحظه لازم دارید. فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، تماماً رها می‌شوید از گفتِ خودتان. «واکنون همی‌خواهم ز تو»، پس صبر و شکر و پرهیز داشته باش.

بعضی‌ها فکر می‌کنند پرهیز مهم نیست. پرهیز خیلی مهم است، حالا برای ما سخت است، برای همه ما سخت است. پرهیز از همانیدگی، پرهیز از حرف زدن، پرهیز از این‌که بگوییم این حرف ضرورت ندارد چون از جنس صنع نیست. پرهیز از این‌که ما می‌گوییم به ما گفتند «أَنْصِتُوا» با من‌ذهنی حرف نزن، بگذار من حرف بزنم.

هر موقع با من‌ذهنی که درونش خاصیت‌های خشم هست، ترس هست، نگرانی هست، حسادت هست، تخریب هست، می‌زنیم، جلوی خودمان را بگیریم، زنیم و این را مهم بدانیم. درست است؟ این شکل [شکل ۶] (مثلث واهمانش) نشان می‌دهد.



این شکل دیگر نشان می‌دهد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که «من پیش ازین می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری»، این اتفاق افتاده دیگر، فضا باز شده، به‌اندازه کافی باز شده، الآن من به‌عنوان زندگی، مرکز عدم، دارم از خداوند می‌خواهم که من را از گوینده‌ای که دائماً حرف می‌زد در سرم بخرد.

می‌بینم که این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنم. یواش‌یواش شادی بی‌سبب در من دارد می‌جوشد می‌آید بالا، شادی‌ای که سببش ذهن نیست و دست به صنع دارم می‌زنم. می‌بینید که صنع و طرب در این شکل دیده می‌شود.

این کسی که فضا را باز کرده، مرکزش عدم است مست خلیل است همین لحظه و دیگر بت‌سازی نمی‌کند، از بت‌سازی پرهیز می‌کند. یکی از اضلاع مثلث می‌بینید شکر و پرهیز است، یکی دیگر صبر و پرهیز است. پس پرهیز مهم است. این شخص [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این لحظه است و دائماً با صنع و طرب کار می‌کند.

خیلی خب، پس این سه بیت را ما کاملاً دیگر الآن فکر کنم فهمیدیم. «من پیش ازین می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری»، «این»، فهمیدید «این» چه هست. من ذهنی داشتم، به‌طور پیوسته دنبال مشتری می‌گشتم. الآن با این درسی که مولانا به ما داد، من فکر می‌کنم همه ما متوجه شدیم که حرف‌های من ذهنی ما بی‌مصرف است، یاوه است و دنبال مشتری نمی‌گردیم. تازه مشتری هم پیدا کنیم من‌های ذهنی هستند و اعتبار ندارند.

و الآن ما فضا را باز می‌کنیم، می‌گذاریم خودش باز بشود، از او می‌خواهیم که از این کسی که دائماً در سر ما حرف می‌زند ما را بخرد، فقط هم او می‌تواند بخرد. و ما یادمان می‌آید که در من ذهنی بت‌های زیادی تراشیدیم به مردم فروختیم، خودمان هم خریدیم و خودمان را فریب دادیم. ولی الآن فضا را باز کردیم، مست فضای گشوده‌شده هستیم و دیگر بت نمی‌سازیم و سیر شدیم از بت‌سازی و بت‌پرستی. و الآن یک بت بی رنگ و بو که خود خداوند است آمده مرکز ما، دست ما را گرفته ول نمی‌کند، معطل شده به او، بنابراین کار بت‌سازی را گذاشتیم کنار و به همه می‌گوییم که شما اگر استاد بت‌پرستی و بت‌سازی می‌خواهید، بروید کس دیگر را پیدا کنید، من دیگر وارد دکان بت‌گری نمی‌شوم.

دگان ز خود پرداختم، انگازها انداختم
قدر جنون بشناختم، ز اندیشه‌ها گشتم بری
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

آنگاز: دست‌افزار، ادات، آلت
 بری: بیزار، دوری‌گزیننده، برکنار، دور



دکان را ویران کردم. وقتی ما متوجه می‌شویم که این بت‌سازی در ذهن، من‌ذهنی‌پرستی، توجیه من‌ذهنی، این‌که من‌ذهنی من به اندازه‌ای خوب است و من‌ذهنی هم با فکر کردن و حرف زدن و عمل کردن تخریب می‌کند و ما در ذهن دکان‌دار هستیم، ما دکان را می‌زنیم خراب می‌کنیم و تمام ابزارهایش را هم می‌اندازیم پایین. و نشان آن سه بیت قبلی می‌گفت که «دستم معطل شد بدو»، اگر فضا را باز کردید و دستتان معطل شده به او، یعنی دیگر برحسب صنع و طرب عمل می‌کنید، من‌ذهنی‌تان فکر نمی‌کند.

برحسب همانیدگی‌ها فکر و عمل نمی‌کنید یعنی «آنگازها» را انداختید. آنگازها یعنی وسایل بت‌سازی. وسایل بت‌سازی یکی محتوای ذهن است، آن چیزهایی که مثلاً پول، مفهومش، یا تصویر ذهنی یک آدم، یا یک فکر خاصی، یا الگوی عمل خاصی، این‌ها چه هستند؟ بت هستند و با سبب‌سازی، ما بت می‌سازیم. و همین‌طور مرتب می‌خواهیم، بت‌خواه هستیم.

خواستن و محتوا و سبب‌سازی، این‌ها آنگازهای، آنگازها یعنی اسباب‌ها، وسایل بت‌سازی. بعضی نسخه‌ها هست، «ز» نیست، «ر» هست، این‌ها باید بگوییم این‌ها یا آنگارها. اگر آن را بگوییم می‌شود باورها، گمان‌ها، یعنی آن فکرهایی که سبب می‌شد، این‌ها را انداختم. ولی آنگازها به‌نظر بهتر است. خلاصه وسایل بت‌سازی را انداختم دور. شما ببینید انداختید و دکان ذهن را خراب کردید؟

«قدر جنون بشناختم»، جنون یعنی دیوانگی براساس فضای گشوده‌شده، زنده شدن به خداوند. این جنون است برای این‌که کارهای عاقلانه من‌ذهنی را نمی‌کند. اگر کسی قدر جنون را، زنده شدن به خداوند را بشناسد، در این صورت دست دیگر به بت‌سازی و بت‌پرستی نمی‌زند. «قدر جنون بشناختم، ز اندیشه‌ها گشتم بری»، از اندیشه‌ها و فکرهای همانیده جدا شدم. درست است؟

الآن می‌گوید اگر کسی قدر جنون را بشناسد، در این صورت اگر صورتی تصادفاً به دلش بیاید، آن را با لگد می‌اندازد بیرون.

**گر صورتی آید به دل، گویم: «برون رو ای مُضِلَّ»
ترکیب او ویران کنم، گر او نماید لَمْتَرِی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

مُضِلَّ: گمراه‌کننده
لَمْتَر: چاق، فربه، کاهل



لَمْتَرَى یعنی زور گفتن، سمج بودن. شما می‌بینید مثلاً یک رنجشی در دلتان دارید، هر کاری می‌کنید این را بیندازید نمی‌رود، لَمْتَرَى می‌کند، زور می‌گوید. در این عالم، در جمع هم یک وضعیت خاصی که من‌ذهنی جا انداخته، لَمْتَرَى می‌کند، مسلط است. هرچه ما می‌گوییم که آقا ما نمی‌خواهیم جنگ بکنیم، جنگ می‌کنیم. توجه می‌کنید؟ هرچه ما می‌گوییم حرص نزنم، حرص می‌زنم. لَمْتَرَى می‌کند.

تا زمانی که یک چیزی از مرکزمان خارج نمی‌شود و هر کاری می‌کنیم خارج نمی‌شود، یک چیزی یادمان نمی‌رود، مرتب به یادمان می‌آید و درد ایجاد می‌کند، این دارد لَمْتَرَى می‌کند.

حالا این می‌گوید ترکیبش را ویران می‌کنم و ویران کردن ترکیب او درواقع شناسایی آن است. ویران کردن تاریکی این است که یک شمع روشن کنی، تاریکی رفت. با آن نمی‌شود جنگید.

پس یک صورتی اگر کسی هل بدهد، یک فرمی را به مرکز من، یا خودم بیاورم، یا تصادفاً خودش آن‌جا ظاهر بشود، من می‌دانم که این گمراه‌کننده است، من را از راه زندگی و خرد اصلی بیرون می‌آورد. من که موازی با زندگی بودم، الآن می‌افتم دست من‌ذهنی، برحسب من‌ذهنی‌ام باید ببینم و این همانیدگی در مرکز من، من را گمراه می‌کند. مُضِلّ یعنی گمراه‌کننده.

گر صورتی آید به دل، گویم: «برون رو ای مُضِلّ». شما هم می‌توانید این را بگویید؟ اگر قدر جنون را بشناسید، بله. اگر متعهد به جنون باشید، بله. اگر واقعاً یقین داشته باشید که تا خرد زندگی به فکر و عمل ما نریزد، تا برکت زندگی نریزد، ما خرابکاری می‌کنیم و تجربه‌اش را هم داریم، شما صورت را از مرکزتان بیرون می‌کنید و مرکزتان را عدم نگه می‌دارید.

گر صورتی آید به دل، گویم: «برون رو ای مُضِلّ»، ای گمراه‌کننده. با شناسایی، با انداختن نور روی آن، با تأمل، با نظارت آن، درست است؟ با فضاگشایی، این‌ها همیشه با فضاگشایی می‌آید، با فضاگشایی در اطراف آن، ترکیبش را شناسایی می‌کنم و ویران می‌کنم، شناسایی مساوی آزادی است، اگر بخواهد زور بگوید و سمجی کند.

ولی آیا در مرکز شما صورت‌هایی زیادی نیست که لَمْتَرَى می‌کنند نمی‌روند بیرون؟ یک علتش این است که شما نمی‌خواهید این‌ها بروند، شما لازم نمی‌دانید. ضرورت دارد آن‌ها بروند بیرون، ضرورت دارد که شما دکان را خراب کنید.



ضرورت دارد ابزارهای بت‌سازی را بیندازید دور و تمام بت‌ها را مثل خلیل بشکنید و مست زندگی بشوید. ضرورت دارد که ما قدر جنون یعنی خارج شدن از عقل جزوی و اعمال خرد زندگی را بدانیم. هیچ اشکالی ندارد ما برعکس بقیه مردم عمل کنیم. هیچ اشکالی ندارد مردم بگویند شما احمق هستید چون مثل ما عمل نمی‌کنید و ما از اندیشه‌های من‌دار به‌دور بشویم.

هر اندیشه‌ای که بار دارد، «من» دارد، سنگین است، بدانید، چه اندیشه‌ای بار دارد؟ وقتی که در شما هیجان به‌وجود می‌آورد. وقتی کسی حرف می‌زند، به ما برمی‌خورد، در ما من‌ذهنی وجود دارد. توجه می‌کنید؟

ما اندیشه‌های باردار می‌کنیم، اندیشه‌های سنگین می‌کنیم، اندیشه‌های من‌دار می‌کنیم. ما من‌خودمان را، حس وجود خودمان را سوار اندیشه‌ها کردیم، می‌گوییم اگر این را زیر پا بگذاری، من نابود شدم، به ناموس من برخورد.

گر صورتی آید به دل، گویم: «برون رو ای مُضِلِّ». ببینید شما این کار را می‌توانید بکنید؟ «ترکیب او ویران کنم، گر او نماید لَمْتَری».

کی درخور لیلی بُود؟ آن‌کس کزو مجنون شود پایِ عَلمِ آن‌کس بُود کاو راست جانی آن‌سری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

درخور: لایق، سزاوار
پایِ عَلم: محل تجلّی سپاه، جایی که شاهان و سالاران ایستند، مجازاً مرکز و مصدر امر، ملجأ و پناه

می‌گویند، لیلی نماد خداوند است. «کی درخور لیلی بُود؟». چه کسی شایسته لیلی است، خداوند است، اگر از او مجنون بشود؟ در این‌جا مجنون یعنی مجنون ذهنی. توجه می‌کنید؟

توجه کنید «مجنون» با «جنون» فرق دارد. مجنون اگر اسم یک دیوانه ذهنی باشد، ما با من‌ذهنی دچار دردسازی بشویم و بگوییم مجنون هستیم. مجنون یعنی زنده به خداوند، اگر مجنون درست باشد. ولی اگر کسی من‌ذهنی داشته باشد بگوید من مجنون هستم، مولانا می‌خواهد این مفهوم را بفهمیم که ما با من‌ذهنی حتی با کارهای معنوی، به‌ظاهر معنوی نمی‌توانیم به آن جنون دست پیدا کنیم.



ما باید دکان را تعطیل کنیم، ویران کنیم، ابزارهای بت‌سازی را بیندازیم، قدر جنون را بدانیم، آن موقع می‌شود به ما مجنون واقعی گفت. ولی اگر من‌ذهنی باشیم، در مقابل خداوند بگوییم ما به تو زنده شدیم ولی من‌ذهنی داریم، این درست در نمی‌آید.

البته شما می‌توانستید «کی» هم بخوانید. و آن موقع «مجنون» می‌شود مجنون واقعی. توجه می‌کنید؟

دو نفر آدم است. یکی فضا را گشوده شده، جنون واقعی دارد، این مجنون واقعی است. یکی هم من‌ذهنی دارد، اسمش مجنون است ولی جنون واقعی ندارد، دیوانگی من‌ذهنی را دارد، ولی به غلط خودش را مجنون می‌نامد. درست است؟

عیسی ممکن است یک فرد باشد، ولی مسیح یعنی زنده‌شده به زندگی. درست است؟ دوتا موسی داریم، یکی آقا موسی است، اسمش موسی است. یکی موسی به معنی از آب گرفته‌شده، یعنی زنده‌شده به زندگی. این موسی با آن موسی فرق دارد. آن یکی اسمش موسی است، این یکی خود موسی است.

شما یک موقعی از خود زندگی هستید، توجه می‌کنید؟ جنون دارید، جنون زندگی دارید. جنون زندگی یعنی چه؟ یعنی می‌گویید من به صنع دست می‌زنم، به طرب دست می‌زنم. من غمناکی من‌های ذهنی را معتبر نمی‌دانم، نمی‌خرم. من‌های ذهنی غمیشان را به من می‌فروشند، من نمی‌خرم، برای این‌که جنون دارم. آن‌ها فکر می‌کنند عاقلند که غم می‌خورند. من جنون دارم. توجه می‌کنید؟

مولانا حتی صادقان را جزو عاشقان نمی‌داند. می‌گوید شما ممکن است من‌ذهنی داشته باشید، دائماً صادق باشید، ولی عاشق نیستید. یک من‌ذهنی ممکن است صادق باشد، ولی عاشق نیست. درست است؟

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۹)

آن صادقان به زور اشکسته شدند، ولی مثل عاشقان شکسته نشدند.

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)



عاقلان همان صادقان هستند. عاقل صادق عاشق نیست. فقط می‌خواهم بین این‌که یک کسی مجنون واقعی است، یکی هم اسمش مجنون است من‌ذهنی دارد.

عاقلانش بندگان بندی‌اند عاشقانش شکر و قندی‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)

توجه می‌کنید؟ عاقلان به زور بنده هستند. من‌های ذهنی به زور بنده هستند. عاشقان شکر و قندی‌اند، یعنی با شکر و قند و شادی بنده‌اند.

اِتِّیَا کَرِهًا مَهَارِ عَاقِلَانِ اِتِّیَا طَوْعًا بَهَارِ بیدلَانِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهت و بی‌میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»
به زور بیایید، به زور آسمان را باز کنید، به همین‌جا هم می‌خورد، شما من‌ذهنی را ول کنید، «آنگازها» را بشکنید بیایید، آسمان را باز کنید. اگر به زور باشد این مال عاقلان است، اگر به اطاعت باشد، این مال عاشقان است. شما از کدام یکی هستید؟

اگر کی بخوانیم، «کی درخور لیلی بُود؟» شایسته لیلی کیست؟ «آن‌کس کزو» مجنون واقعی‌اش بشود.

«پایِ عَلم» عشق چه کسی؟ «عَلم» عشق را چه کسی نگه می‌دارد؟ کسی که خُلق حَسَن دارد، خُلق زندگی را دارد و خدمت می‌کند. کسی که عاشق است.

«پایِ عَلم آن‌کس بُود»، «عَلم» عشق را، عَلم خداوند را کسی گرفته نگه می‌دارد که خدمت کند و هشیاری حضور داشته باشد، برای این‌که جانِ «آن‌سری» دارد. جانِ این‌سری، جانِ ذهنی است یعنی من‌ذهنی است. جانِ آن‌سری فضا کاملاً گشوده شده، آن تبدیل پیدا شده.

دوباره اگر کی بخوانیم، «کی درخور لیلی بود؟» این خیلی جالب است، یعنی کسی که فقط اسمش مجنون باشد، ولی به جنون نرسیده باشد، به عشق نرسیده باشد درخور خداوند نیست، درخور لیلی نیست، در نتیجه عَلم عشق



را هم نمی‌تواند زنده نگه دارد. مولانا علم عشق را زنده نگه داشته، باید فضا را باز کند و تبدیل بشود و جان آن‌سری داشته باشد.

بله پس تمام غزل را معنی کردیم، درست است؟ اجازه بدهید بعضی ابیات هم بخوانیم برای تبیین این ابیاتی که خواندیم، من خواهش می‌کنم شما ابیات غزل را خیلی تکرار بکنید تا معنا برای شما هم بیش از این روشن بشود.

من پیش ازین می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

یعنی قبل از این تحول، من دائماً می‌خواستم کسی گفتار من را بخرد، ولی بعد از این‌که تبدیل انجام شد الآن و مرکز عدم شد، این موضوع را درک کردم که با من ذهنی دائماً تخریب می‌کنم، الآن می‌گویم من نه تنها گفتارم را نمی‌فروشم، می‌گویم تو از این گفتار من را بخر.

و می‌دانید که [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در افسانه من‌ذهنی هست که آدم گفتار خودش را می‌خواهد بفروشد، پس فضا باز شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز عدم شده، شما این درک را کرده‌اید که لحظه‌به‌لحظه دارید دعا می‌کنید به‌صورت حضور، درحالی‌که به عشق زنده هستید که از این گوینده‌ای که در سرتان دائماً حرف می‌زند، شما را خداوند بخرد و می‌دانید که غیر از خداوند کس دیگری شما را نمی‌تواند از آن بخرد، پس بنابراین از غیر هم بی‌نیاز شدید. شما می‌دانید که من‌های ذهنی بیرون هم به شما نمی‌توانند کمک کنند.

و ما زیاد حرف می‌زنیم که خودمان را بفروشیم، مردم ما را بخرند. این سه بیت را خوب توجه کنید، اگر خوب توجه کنید آن قسمتی که مربوط است به فروش خود که ما درباره‌اش حرف می‌زنیم، دیگر حرف نمی‌زنیم.

هرکه داد او حُسنِ خود را در مَزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها بر سرش ریزد چو آب از مَشک‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶)



دشمنان او را ز غیرت می‌درند دوستان هم روزگارش می‌برند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷)

هر کسی بخواهد خودش را بفروشد، صد اتفاق بد، صد قضای بد از طرف زندگی به‌سوی او روانه می‌شود، به‌طوری‌که حيله‌ها و خشم‌ها و حسادت‌های مردم بر سر آن شخصی که خودش را می‌خواهد بفروشد، همین‌طور که از مشک آب می‌ریزد، به سرش می‌ریزد.

پس نکند که وقتی ما دچار حيله می‌شویم و خشم مردم می‌شویم و حسادت مردم می‌شویم، داریم خودمان را می‌فروشیم! و آخرسر می‌گوید که از روی حسادت و رشک دشمنان او را می‌درند، دشمن زیاد پیدا می‌کند هر کسی که خودش را بخواهد بفروشد، دوستان هم که می‌گویند تو را دوست داریم، همه من‌ذهنی هستند می‌آیند وقتش را تلف می‌کنند.

شما من‌ذهنی هستید، من‌ذهنی آمده پیش شما احوال شما را بپرسد، درحالی‌که هر دوی شما خروب هستید، این چه فایده دارد؟ پس شما سبب این هستید که وقت همدیگر را تلف کنید.

پس دوستان ما وقت ما را تلف می‌کنند، دشمنان هم ما را می‌درند. اگر این سه بیت را شما خواندید و نتیجه گرفتید، کمتر حرف می‌زنید برای این‌که خودمان را نمی‌خواهیم بفروشیم، از خودمان تعریف نمی‌کنیم، کلی حرف زدنمان را می‌آورد پایین، ما را می‌برد به‌سوی آنصِتوا.

مشتري کاو سود دارد، خود یکی‌ست لیک ایشان را در او ریب و شکی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱)

ریب: شک و تردید

از هوای مشتری بی شکوه مشتري را باد دادند این گروه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۲)

یک نفر هست مشتری ما است آن هم خداوند است، منتها من‌های ذهنی در او شک دارند، به‌خاطر مشتری‌های بی‌شکوه من‌ذهنی، ما به‌عنوان من‌ذهنی مشتری اصلی را که خداوند است، بر باد دادیم. درست است؟



مُشْتَرِی مَاسْتِ اَللهُ اشْتَرِی از غم هر مُشْتَرِی هین برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

«کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست. به هوش باش، از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.»
اِشْتَرِی: خرید.

مشتری ما فقط خداوند است، یعنی در غزل چه داشتیم؟ در این داشتیم که گفت «اکنون همی‌خواهم ز تو» شما یک جایی باید بدانید که فقط اوست که این من‌ذهنی را از شما می‌تواند بخرد، بنابراین تمام غم‌ها و مسائل و این‌هایتان هم می‌رود با آن.

مشتری ما خداوند است، تو از فکر هر مشتری بی‌شکوه، یعنی من‌های ذهنی بالاتر بیا، خب اگر این را ما بفهمیم می‌گوییم که خیلی خب من به صورت من‌ذهنی حرف می‌زنم، حرف‌هایم را می‌خواهم بفروشم، مشتری‌های من من‌های ذهنی هستند، چه فایده دارد این؟ این‌ها اصلاً مشتری نیستند که، مشتری من فقط یک نفر است، آن هم خداوند است و این من‌ذهنی را از من می‌خرد، به بهای آن بهشت را می‌دهد. این هم که آیه‌اش است:

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ ...»
«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...»
(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

یعنی خداوند هرچه را که توی این من‌ذهنی هست، جان من‌ذهنی و محتوایش را از شما می‌گیرد و این فضای گشوده‌شده بهشت را به شما می‌دهد اگر شما بدهید، ولی تا زمانی که حرف می‌زنید، می‌خواهید من‌ذهنی‌تان را به دیگران بفروشید این اتفاق نخواهد افتاد.

مُشْتَرِی‌ای جو که جویان تو است عالمِ آغاز و پایان تو است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

هین مَکَش هر مشتری را تو به دست عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، دست دراز کردن از روی طمع. در این‌جا منظور طلب کردن است.

زو نیابی سود و مایه گر خرد نبودش خود قیمت عقل و خرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۶)



یک مشتری را پیدا کن، جست‌وجو کن و پیدا کن که تو را جست‌وجو می‌کند. خداوند رحمت اندر رحمت است و دنبال ما است که از من‌ذهنی ما را رها کند، ما فرصت تا حالا به او ندادیم، نخواستیم من‌ذهنی‌مان را به او بفروشیم، شما با من‌ذهنی هم من‌ذهنی را نمی‌توانید بفروشید. تا زمانی که من‌ذهنی بت است و شما بت‌پرست هستید و برای شما ارزش دارد، این را نمی‌فروشید. این چیزی نیست، شما نباید رگ گردنتان سفت بشود برای این‌که یکی به من‌ذهنی شما توهین کرده‌است.

پس به شما می‌گوید یک مشتری را برو جست‌وجو کن، پیدا کن که او هم دنبال تو است، این فقط خداوند است و آگاه از آغاز و پایان تو است، خداوند می‌داند که اول او بودیم، آخر سر هم باید او بشویم.

پس تو هر مشتری که من‌ذهنی باشد به طرف خود جذب نکن، «عشق‌بازی با دو معشوقه بد است» یک لحظه تو بیایی با من‌ذهنی عشق‌بازی کنی، یک لحظه با خداوند، این جور در نمی‌آید.

«زو نیابی سود و مایه گر خرد» اگر یک من‌ذهنی شما را بخرد، نه سود می‌گیری نه مایه، همه چیز می‌رود، تمام عقل و خردت را می‌دهی می‌رود، هیچی گیرت نمی‌آید، می‌خواهد این را بگوید. پس من‌ذهنی‌تان را به دیگران نفروشید، من‌ذهنی‌تان را به خداوند بفروشید.

**نیست او را خود بهای نیم نعل
تو برو عرضه کنی یا قوت و لعل؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۷)

**حرص کورت کرد و محرومت کند
دیو همچون خویش مرجومت کند**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۸)

**همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط
کردشان مرجوم چون خود، آن سخوط**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۹)

مرجوم: سنگسار شده
سخوط: نفرین شده و ملعون

سخوط یعنی نفرین شده. مرجوم یعنی سنگسار شده، در این‌جا سنگسار شده یعنی به وسیله همین دردها و همانیدگی‌ها بمباران می‌شویم ما.



پس بنابراین هیچ چیز ندارد این، نه من ذهنی چیزی دارد، نه شیطان و جنسش هم از جنس شیطان است، من ذهن. «نیست او را خود بهای نیم نعل» آن موقع تو می آیی خودت را که شبیه یاقوت لعل هستی، السبت را، من اصلیات را عرضه می کنی به آن! توجه کن که حرص تو را کور کرده و از زندگی محروم خواهی شد و اگر همانیده بشوی با چیزها و از جنس دیو بشوی، شیطان بشوی مثل خودت مرجوم خواهی شد، یعنی سنگسار خواهی شد، یعنی زیر این آفت هایی که به تو خواهد بارید نابود خواهی شد، مانند «اصحاب فیل و قوم لوط»، مانند «اصحاب فیل و قوم لوط» که شیطان یعنی آن نفرین شده، مثل خودش آن ها را زیر بمباران دردها و همانیدگی ها کُشت.

همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط کردشان مرجوم چون خود، آن سَخوط (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۹)

مَرْجوم: سنگسار شده
سَخوط: نفرین شده و ملعون

توجه کنید ما بعضی چیزها را دیگر نمی توانیم این جا توضیح بدهیم، شما تشریف ببرید از کتاب آقای استاد زمانی بخوانید، مثلاً قبلاً اصحاب فیل را، قوم لوط و غیره را توضیح می دادیم ما، تا الآن چندین بار تا حالا این ها را توضیح دادیم، بنابراین حالا شما فرض می کنید که یک کسانی بودند که این ها نابود شدند چون حرص، دچار فریب شیطان شدند و امروز انشا این هست که شما ببینید چه جوری خودتان خودتان را فریب می دهید؟ این ها را می خوانیم که شما خودتان خودتان را فریب ندهید. شما که منظورم این است همه مان، وقتی می گوئیم شما یعنی من خودم هم جزوش هستم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



مشتري را صابران دريافتند چون سوي هر مشتري نشتاقتند

(مولوي، مثنوي، دفتر پنجم، بيت ۱۴۷۰)

آنکه گردانيد رو زآن مشتري بخت و اقبال و بقا شد زو بري

(مولوي، مثنوي، دفتر پنجم، بيت ۱۴۷۱)

بری: بیزار، منزجر، دوری‌گزیننده

مشتري اصلي را که خداوند است کساني که صبر کردند يافتند. براي اين‌که با عجله من‌ذهني و يا با من‌ذهني سوي من‌هاي ذهني نشتاقتند. با عجله نرفتند به‌سوي مشتري‌هاي من‌ذهني، مشتري‌هاي فاقد اعتبار. شما چه؟

عرض کردم، مقدار زيادي از حرف زدن ما براي پيدا کردن مشتري است، ما حرف مي‌زنيم مي‌گوئيم بياييد ما را بخرید. خب شما الان متوجه مي‌شوید که فقط يك مشتري هست که به دردتان مي‌خورد آن هم از طريق فضاي گشوده‌شده و صبر سراغ شما مي‌آيد.

مي‌گويد «آنکه گردانيد رو زآن مشتري»، هر کسي که از آن مشتري يعني خداوند، رويش را برگرداند برود به‌سوي من‌ذهني، که بيشتر ما اين کار را کرده‌ايم، رفته‌ايم «دکان بُتگري»، گفت اين «دکان بُتگري» بالاي دکان خداوند است و دکان ما پر از کژدم و مار است، پر از درد است، هم خودمان را مي‌گزينم هم ديگران را.

«آنکه گردانيد رو زآن مشتري»، «بخت و اقبال و بقا»، يعني هر کاري مي‌کند به بن‌بست مي‌خورد، بخت ندارد. خرّوب است. بقا يعني باقي ماندن، نه اين بقا در اين هفتاد هشتاد سال. بقا، آن بقايي که به بي‌نهايت و ابديت زندگي آدم زنده بشود جاودانه بشود.

پس «بخت و اقبال و بقا»، يعني جاودانه شدن، در فضاي گشوده‌شده است. هر کسي صبر کند اين را پيدا مي‌کند. بله، واضح است.

و شما باز هم مي‌دانيد که وقتي ما حواسمان مي‌رود به ديگران داريم خودمان را فريب مي‌دهيم. اگر شما اين موضوع را حل کنيد شايد مقدار زيادي از حرف زدنتان از بين برود، که حواستان روي خودتان باشد و ديگران را «حَبَر و سَنِي» نکنيد. براي ديگران گريه نکنيد به حال خودتان گريه کنيد. من‌ذهني ديگران را درست نکنيد من‌ذهني خودتان را درست کنيد.



تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلندمرتبه

با من ذهنی قصد می‌کنیم دیگران را عوض کنیم من ذهنی ما بدخوتر می‌شود، نه تنها می‌ماند بدخوتر می‌شود. و ما موقع تغییر دیگران حرف‌هایمان را می‌فروشیم، با من ذهنی فکر می‌کنیم می‌فروشیم. شما بگویید من کس دیگر را نمی‌توانم عوض کنم و دیگر نمی‌خواهم عوض کنم، با کسی کاری ندارم، به کسی نمی‌خواهم نصیحت کنم به راه راست هدایت کنم. من تمرکز روی خودم است، دنبال همانیدگی‌ها و نقص‌های خودم هستم. و

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

می‌گوید من یک من ذهنی هستم که مرده‌ام در ذهنم، بت‌ساز هستم، بت‌فروش هستم، بت‌پرست درست می‌کنم، درد ایجاد می‌کنم، من دلم می‌خواهد این دکان را رها کنم، خراب کنم و ابزارهایش را بیندازم بیرون، قدر جنون را بدانم. پس حواسم به مردۀ خودم است با مردۀ دیگران کاری ندارم. و تا حالا برای دیگران گریه کرده‌ام و حرف زدم. توجه می‌کنید که من برای، واقعاً دیگران را دوست ندارم که به حالشان گریه کردم، می‌خواستم حرف‌هایم را بفروشم، می‌خواستم خودم را بفروشم. دیگر نمی‌خواهم بفروشم. شعر هم خواندم، و هر کسی خودش را بخواهد بفروشد از طرف زندگی صدتا قضای بد برایش می‌آید و دشمنانش او را می‌درند، دوستانش هم وقتش را تلف می‌کنند.

پس بنابراین:

دیده آ، بر دیگران نوحه‌گری مدّتی بنشین و بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)



یعنی ای چشم من تا حالا برای دیگران گریه کردی بعد از این به حال خودت گریه کن. واقعاً حال خودمان، هر کسی، این در مورد همه صادق است، حال خود آدم نیاز به گریه خودش دارد، این قدر ما ناقصیم، این قدر عیب داریم.

«بی‌نهایت حضرت است این بارگاه»، یعنی شما باید همیشه کار کنید. «صدر را بگذار، صدرِ توست راه»، نایست توقف هلاکت است. درست است؟

هر موقع ما برای دیگران گریه می‌کنیم ایستاده‌ایم. شما بگویید برای خودم گریه می‌کنم، خواهید دید که یواش‌یواش میل به فروش فکرها پایین می‌آید در ما.

صورتی را چون به دل ره می‌دهند از ندامت آخرش ده می‌دهند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

ندامت: پشیمانی
ده دادن: منجز شدن

شما حالا با این بیت می‌دانید، هر صورتی را که ما به دلمان، به مرکزمان راه می‌دهیم باید آن‌جا آخرسر پشیمان خواهیم شد و آخرسر از او منجز خواهیم شد، از موضوعی که از به‌اصطلاح از آن بت درست کردیم و آمده مرکز ما و از آن زندگی می‌خواهیم.

این در مورد زن و شوهرها صادق است، در مورد بچه‌مان صادق است، در مورد پدر و مادرمان صادق است، در مورد انسان‌های دیگر صادق است، در مورد اجسام مثل پول و غیرذلک، هر چیز، فکر. هرچه که به نظرتان می‌آید، ذهن نشان بدهد، اگر به مرکزتان بیاید پشیمان خواهید شد و آخرسر از آن منجز خواهید شد. برای این‌که زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید، فقط به دل تو باید من راه بدهی، چیز دیگری را نمی‌توانی راه بدهی، غیر را نمی‌توانی راه بدهی. غیر هر چیز دیگری است غیر از خداوند.

بداد پندم استاد عشق ز استادی که هین، بترس ز هر کس که دل بدو دادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

استاد عشق به من این درس را داده، از کسی که آوردی به دلت از آن بترس. واضح است، برای این‌که به تو درد خواهد داد و این تقصیرِ توست. تقصیرِ آن شخص نیست، تقصیرِ توست.



از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن
استماع: شنیدن

منصب تعلیم، نوع شهوت است هر خیال شهوتی در ره بت است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

گر به فضلش پی ببردی هر فضول کی فرستادی خدا چندین رسول؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۸)

فضول: یاهوگو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن

استماع: شنیدن

فضول: یاهوگو

این خاصیت فکر کردن و فکر را فروختن درواقع مولانا می‌گوید یاهوگویی را فروختن. ما یاهوگو هستیم، بیهوده‌گو هستیم، برای این‌که با من ذهنی هرچه که می‌گوییم این ارزش ندارد جز تخریب. توجه می‌کنید؟

چرا ارزش ندارد؟ باید آن برکت زندگی بیفتد روی این. یعنی شما باید این لحظه از طریق صنّع عمل کنید، هیچ چاره‌ای نداریم ما از جنس آفریدگار هستیم، ما از جنس خدا هستیم. و ما می‌خوانیم نظیر او در این جهان نیست، پس نظیر ما هم در این جهان نیست. باید به صنّع دست بزنیم، نمی‌توانیم تقلید کنیم، ما نمی‌توانیم مثل حیوانات زندگی کنیم.

پس ما نیاییم حرف بزنیم و ارتفاع بگیریم، بلند شویم به عنوان من ذهنی. ما منتظر هستیم، بهتر از گفتن گوش کردن است. منتظر که هستیم، چه هستیم؟ منتظر عشق هستیم، منتظر زنده شدن به او هستیم.

و این منصب و مقام که نقش است، نقش معلمی، استادی، اگر آدم جدی بگیرد شهوت است. و هر فکر شهوتی در راه بت است. واضح است دیگر.



و اگر این موضوع را می‌گوید هر یاوه‌گو می‌فهمید، چون من ذهنی از بس حرف می‌زند یاوه‌گو است، ما به‌عنوان من ذهنی دائماً حرف می‌زنیم و می‌خواهیم سخن‌هایمان را بفروشیم متوجه نیستیم که یاوه می‌گوییم. یاوه می‌گوییم یعنی بیهوده حرف می‌زنیم. این حرف‌ها را عمل هم نکنند فایده ندارد. برای همین است که مرادات ما اشکسته‌پاست.

«گر به فضلش پی ببردی هر فُضول»، یعنی هر من‌ذهنی، یاوه‌گو، اگر این موضوع را خوب می‌فهمید خداوند این‌همه پیغمبر نمی‌فرستاد. یک بار می‌گفت آقا دیگر با من‌ذهنی حرف نزنید، اگر همه می‌فهمیدند دو بار لازم نیست بگوییم که.

ولی! الآن ما مَضَرَّات و ضررهای سخنگویی من‌ذهنی را شناخته‌ایم، که چقدر تخریب می‌کند و هرچه تکنولوژی جلوتر می‌رود این تقویت می‌شود. شما الآن تخریب من‌ذهنی را با تکنولوژی می‌بینید، که چکار می‌کند.

یک موقعی بود تکنولوژی نبود، ما نمی‌توانستیم برویم هوا یک جایی یک بمب بیندازیم چندین نفر بمیرند. الآن با تکنولوژی می‌توانیم. در نتیجه نشان می‌دهد که ما چه اندازه می‌توانیم مخرب باشیم، خطرناک باشیم، ما به‌عنوان من‌ذهنی. تازه این کارها را می‌کنیم حرف‌هایمان را هم می‌خواهیم بخرند!

شما فرداً مطمئن باشید که تا حالا، الآن حالا شاید نمی‌کنید، وقتی یک دوره‌ای از زندگی‌تان، زندگی‌تان را خراب کردید فکر کردید دارید سازندگی می‌کنید، الآن شاید با مولانا فهمیدید که نه یک عمر زندگی‌تان را خراب کردید.

عقل جزوی همچو برق است و درخش در درخشِ کی توان شد سوی وُخْش؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹)

دَرخْش: آذرخش، برق
وُخْش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون

نیست نورِ برق، بهر رهبری
بلکه امر است ابر را که می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۰)

برقِ عقلِ ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۱)



می‌گوید این روشنایی جسمی، روشنایی من‌ذهنی که عقل جزوی است، فضای گشوده‌شده عقل کلی است، مانند برق است. رعد و برق دیدید که یک لحظه می‌زند؟ یک لحظه می‌زند، رعد و برق که می‌گوییم، روشن می‌شود بعد تاریک می‌شود. می‌گوید که مانند برق و درخش است.

درخش یعنی برق، آذرخش.

وَحْش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون.

می‌گوید که در روشنایی من‌ذهنی نمی‌شود رفت به فضای یکتایی، نمی‌شود زنده شد. عقل من‌ذهنی ما مانند برق است و در روشنایی برق نمی‌شود آدرس پیدا کرد. یک لحظه می‌زند شما راه می‌روید، یک دفعه می‌بینید از مسیر دور شدید. دوباره که می‌زند می‌بینید اشتباه کردید. در من‌ذهنی هم ما این‌طوری هستیم.

می‌گوید نور برق برای رهبری نیست. نور من‌ذهنی، هشیاری جسمی، یعنی نمی‌توانی این را بگیری هم خودت راه را پیدا کنی، هم راه به مردم نشان بدهی، با من‌ذهنی، با عقلش.

«بلکه امرست ابر را که می‌گری»، این برقی که می‌آید به ابر می‌گوید باران بیار. ما هم که مثل ابر هستیم این روشنایی برق دارد می‌گوید ما باید تعظیم کنیم، گریه کنیم و فضا را باز کنیم بگوییم نمی‌دانیم و تسلیم بشویم.

برای همین می‌گوید: «برق عقل ما برای گریه است» تا بفهمیم که ما با من‌ذهنی نیستیم، بلکه این‌قدر می‌فهمیم که باید فضا را باز کنیم و طبق غزل می‌گفت: «اکنون همی‌خواهم ز تو کز گفتِ خویشم و آخری»، همین‌قدر هشیاری ذهنی به ما می‌گوید که این برای زندگی کردن نیست، برای فکر کردن، برای خردورزی، برای عمل سازنده نیست این. بلکه برای این است که تو بگیری، این نیست است یک هست بیاید. هست فضای گشوده‌شده و خداوند است که می‌آید به مرکز شما و مرتب شما فضا را باز می‌کنید تا بالاخره به، به هست، به هشیاری نظر مجهز می‌شوید.

عقل کودک گفت بر کتاب تن لیک نتواند به خود آموختن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۲)

کتاب: مکتب‌خانه

تن: فعل امر از مصدر تنیدن، دلالت دارد بر خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن



عقل رنجور آردش سوی طبیب لیک نبود در دوا عقلش مُصیب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۳)

مُصیب: اصابت‌کننده، راست‌کار، راست و درست عمل‌کننده

«مُصیب» یعنی اصابت‌کننده. کودک می‌داند، «کُتّاب» یعنی مدرسه، کودک می‌داند که باید مدرسه برود، نمی‌داند. ولی وقتی به مدرسه می‌رود باید معلم به او درس بدهد، می‌داند که خودش به خودش نمی‌تواند یاد بدهد.

پس ما هم به‌عنوان من‌ذهنی می‌دانیم که خودمان به خودمان نمی‌توانیم یاد بدهیم، یا باید فضا را باز کنیم زندگی به ما یاد بدهد یا باز هم فضا را باز کنیم از مولانا یاد بگیریم. به‌عنوان کودک این را می‌فهمیم. کودک هم آن را می‌فهمد، که اگر معلم جبر و هندسه و این‌ها نباشد خودش این‌ها را به خودش نمی‌تواند یاد بدهد.

ما هم می‌دانیم اگر فضا را باز نکنیم، زندگی نباشد، ما نمی‌توانیم راه را پیدا کنیم، توی روشنایی برق، رعد و برق، راه را پیدا کنیم. خلاصه هشیاری جسمی برای پیدا کردن راه به‌سوی خداوند کافی نیست.

می‌گویند عقل مریض این‌قدر هست که بگوید بروم طبیب، هر کسی که مریض می‌شود عقلش می‌رسد بروم طبیب، ولی دیگر می‌رود مطب دکتر خودش نمی‌تواند نسخه بنویسد، باید دکتر بنویسد.

در مورد ما هم درست است، الآن اگر ما رنجور من‌ذهنی هستیم، «رنجور» یعنی مریض، مریض من‌ذهنی هستیم، خودمان با من‌ذهنی‌مان و عقل من‌ذهنی‌مان به خودمان نسخه نمی‌توانیم بیچیم. باید برویم پیش مولانا، این‌قدر عقلمان می‌رسد که برویم پیش مولانا این بیت‌ها را بخوانیم، این بیت‌ها نسخه است، عمل کنیم تا این زیاده‌گویی و یاوه‌گویی و عمل به آن‌ها و از خراب کردن زندگی خود و دیگران آزاد بشویم.

«کُتّاب» یعنی مکتب‌خانه، مدرسه.

«تَن» یعنی تنیدن، به تن مشغول بشو.

«مُصیب» یعنی اصابت‌کننده.

دم نزنم زآن‌که که دم من سگُست نوبت خاموشی و ستّاری است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)



سُکُتَن: گسیختن، گسستن

خامش کن که تا بگوید حَبیب آن سخنان کز همه متواری است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲)

حَبیب: دوست، در این جا یعنی خداوند
متواری: گریزان، فراری

وقتی شما فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، نَفَس من ذهنی قطع می‌شود. واقعاً باید این کار را بکنیم ما، که یک موقعی متوجه می‌شوید که این من ذهنی‌تان نباید حرف بزند، نباید فکر کند، نباید عمل کند، یک جایی ما متوجه این خواهیم شد.

دم نمی‌زنیم، برای این‌که از بس فضا را باز کردیم دم من ذهنی قطع شد. الآن باید خاموش باشیم و پوشیده عمل کنیم. هم عیب‌های خودمان را بی‌پوشانیم، هم حضور خودمان را بی‌پوشانیم، هم پنهان روی خودمان کار کنیم، خاموش باشیم.

خاموش باشیم، اگر حرف نزنیم مردم نمی‌توانند بفهمند که ما چکار داریم می‌کنیم. اگر مردم به‌عنوان من ذهنی بفهمند شما روی خودتان کار می‌کنید ممکن است دشمنی ایجاد کنند.

«خامش کن»، باز هم می‌گوید خاموش باش که تا خداوند حرف بزند، سخنانی که از همه من‌های ذهنی متواری است، سخن خرد را بزند، سخنِ یاوه صحبت با همانیدگی‌ها را نزند.

این ابیات ساده است، با وجود این‌که خیلی قدرتمندند ساده هستند.

بُت‌ها تراشیدم بسی، بهرِ فریبِ هر کسی مستِ خلیلم من کنون، سیر آدمم از آزری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

آزر: پدر یا عموی حضرت ابراهیم، آزری: مجازاً بتگری

این بیت‌ها را دوباره یکی یکی می‌خوانیم برای این‌که این‌ها خیلی مهم هستند. ان‌شاءالله امیدوارم شما هم تکرار کنید، پانصد بار، هزار بار تکرار کنید، هم روان بشوید در این ابیات، هم معنایش در شما زنده بشود.

تعداد زیادی بت ساختم، بت تراشیدم برای فریبِ هر کسی که کس بود. من ذهنی کس است، کسی که من ذهنی ندارد و به خدا زنده شده کس نیست، نمی‌داند که هست. توجه می‌کنید؟



انسان است، راهش را پیدا می‌کند، با خرد زندگی زندگی می‌کند، ولی به او بگویند که هستی نمی‌گوید من کسی هستم، به زندگی زنده است.

کسی که به زندگی زنده است، به وحدت زنده است، از جنس زندگی است و درواقع همه ما به او زنده بشویم کسی نمی‌ماند دیگر. «کس» یعنی جدایی.

پس هر کسی که من‌ذهنی داشت برای فریشتان من بت ساختم، الآن مست فضای گشوده شده هستم.

«خلیل» دوست خداست، از جنس خداست. «مست خلیل» یعنی مست خدا هستم همین لحظه و از بت‌سازی و «آزر» بودن سیر شدم.

شما سیر شدید؟ شما از بس درد کشیدید سیر شدید؟ یا با روشنایی‌ای که از مولانا گرفتید سیر شدید؟

خوشا به حال کسانی که سنشان پایین است، سرکش نیستند و این ابیات را می‌خوانند، تعهد به مولانا دارند و عمل می‌کنند، باور می‌کنند خودشان را عوض می‌کنند زودی.

در این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که افسانه من‌ذهنی دارم بت‌تراش هستم، خودم و دیگران را فریب می‌دهم، ولی در این‌جا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که فضا را گشودم و صبر و شکر دارم، مست خلیل هستم و درک کردم که من دیگر از بت‌تراشی و بت‌پرستی، یعنی آوردن چیزها و پرستیدن آن‌ها به مرکز، آوردن چیزها به مرکز و پرستیدن آن‌ها سیر شدم. برای این‌که هر چیزی به مرکز آمد به من درد داده.

صورتی را چون به دل ره می‌دهند

از ندامت آخرش ده می‌دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

ندامت: پشیمانی

ده دادن: منزجر شدن

شما می‌دانید هر چیزی که بیاید به مرکز شما، به شما حتماً درد خواهد داد، آخرسر از آن کار پشیمان خواهید شد و از این جسم منزجر خواهید شد.

خود هنر آن دان که دید آتش عیان

نه کپ دلّ علی النار الدخان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۵)



«کسی را باید هنرمند بدانی که آتش را آشکارا ببیند، نه آن‌که فقط بگوید تصاعدِ دود دلیل بر وجود آتش است.»
 کپ: گپ، گفت‌وگو کردن
 دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانُ: دود بر آتش دلالت دارد.

توجه می‌کنید؟ ما صحبت هنر می‌کنیم. «هنر» یعنی فن و مهارت و چیزی که ما ذهناً یاد می‌گیریم اسمش هنر است. بنابراین هر چیزی که ذهناً ما یاد گرفته‌ایم و می‌تواند به مرکز ما بیاید و ما براساس آن من‌ذهنی بسازیم، یکی نویسنده است، یکی موسیقی‌دان است، یکی مولانا بلد است، یکی ادیب است، یکی کارگر است، یک چیزی را هر کدامان بلدیم یا چندتا چیز را بلدیم، این‌ها هنر هستند که ممکن است با آن‌ها همانیده بشویم.

می‌گوید که فقط یک هنر وجود دارد و آن این است که انسان آتش را عیناً ببیند. یعنی واقعاً با خداوند یکی بشود، به عشق زنده بشود. فضا را باز کند، عیناً تبدیل بشود به خداوند. این هنر است، نه این‌که با سبب‌سازی بگوید که وقتی دود را می‌بینیم یعنی آتش وجود دارد.

شما نمی‌توانید بگویید این دود من‌ذهنی دلیل بر آتش زندگی است، یعنی دلیل بر خداوند است. من‌ذهنی دارم، من‌ذهنی را یک کسی خلق کرده، جسم من را یک کسی خلق کرده او اسمش خداوند است؛ این سبب‌سازی است.

پس بنابراین باید فضا را باز کنید تبدیل بشوید، عیناً به خدا زنده بشوید، این هنر است. با سبب‌سازی، که دود دلیل بر آتش است، نمی‌شود گفت که این هنر است، این هنر سبب‌سازی است و هنر سبب‌سازی هنر نیست.

سبب‌سازی را شما دست‌کم گرفتید. توجه کنید سبب‌سازی از یک چیزی در ما کمک می‌گیرد و آن اسمش اعوجاج است. ما در ذهنمان قادریم هر چیزی را دلیل بر هر چیز دیگری بدانیم.

یک عده می‌گویند آقا فلان موقع مهمان آمد خانه ما، جادو کردند ما را رفتند، از آن موقع کارمان درست نمی‌شود؛ سبب‌سازی است. مهمان آمد، دشمنی داشتند با ما، جادو کردند رفتند ما افتادیم به فلاکت، سبب‌سازی است، خودش می‌سازد خودش هم باور می‌کند.

یک عده‌ای نمی‌دانم از کجا می‌آیند ما را اذیت می‌کنند می‌روند؛ سبب‌سازی است. چه دلیل علمی و منطقی این را دارید؟ هیچ‌چیز، سبب‌سازی است. توجه می‌کنید؟

تربیت پدر و مادر من را به این روز انداخته؛ هزارتا سبب‌سازی برای بدبختی خودمان می‌سازیم که درواقع مانع هستند در ذهنمان که ما نمی‌توانیم زندگی کنیم. مانع‌سازی، مانع‌سازی در ذهن، که چرا نباید ما خوب زندگی کنیم، رفاه داشته باشیم، نترسیم، آرامش داشته باشیم، از نظر اقتصادی وضعمان خوب باشد، در ذهنمان



مواعی وجود دارد که این‌ها را ما با سبب‌سازی من‌درآورده به‌خاطرِ اعوجاجی که ذهن آشناسـت با آن، توجه می‌کنید؟ اعوجاج برای خلاقیت است، ولی ما استفاده می‌کنیم به ضرر خودمان.

مثلاً شما می‌توانید تجسم کنید اگر خانه‌تان یک طبقه است، یک طبقه رویش بسازید چه‌جوری به‌نظر می‌آید، فوراً توی ذهنتان می‌سازید و می‌بینید. این قدرتِ اعوجاجِ ذهن است و جزو خلاقیت شماسـت، ولی اگر عامل سبب‌سازی بشود برای بدبختی شما، شما را بدبخت می‌کند، برای این‌که دلیل دارید برای خودتان. این دلایل، این دلایل دلایلِ موهومی هستند.

بعضی‌ها می‌گویند من ممکن است مریض باشم، برای این‌که فلانی مریض بود، خواهرم مریض بوده من هم ممکن است باشم، فلانی سرطان گرفت من هم ممکن است بگیرم. این‌ها هنر نیستند، این‌ها سبب‌سازی‌های باطل من‌ذهنی هستند. مسئله‌سازی‌اش هم همین‌طور است؛ من فکر می‌کنم که یکی دارد به من خیانت می‌کند، چرا؟ برای این‌که خب امثال او این کارها را می‌کنند.

سبب‌سازی را توجه کنید، سبب‌سازی هنر نیست. وقتی شما عیناً او را دیدید، از خرد زندگی و صنع زندگی استفاده کردید آن موقع به صنع و طرب دست زدید، صنع سبب‌سازی نیست. سبب‌سازی استفاده از، در غزل هست می‌گوید: «آنگازها انداختم»، سبب‌سازی ابزارهای خودش را دارد در ذهن و همه‌اش توهمی است.

ما این را قبول کردیم، خواندیم از مولانا که اگر شما با ذهنتان، فقط با ذهنتان بدون فضاگشایی دارید فکر می‌کنید از سبب‌سازی موهمی ذهنتان استفاده می‌کنید، این‌ها حقیقی نیست، ممکن است مانع، مسئله و دشمن ایجاد کند برای شما، که هیچ پایه‌اساسی ندارد، پایه‌ زندگی ندارد.

خلاصه، اما ما هنر یاد می‌گیریم، این‌ها را می‌دانیم ولی فقط این‌جا می‌خوانم رد می‌شوم. وقتی بزرگ می‌شویم هر کدام از ما یک مهارتی یاد می‌گیریم، براساس آن‌ها «من» درست می‌کنیم. آن‌ها را می‌آوریم مرکزمان، براساس آن «من» درست می‌کنیم. هر کسی هرچه یاد می‌گیرد من‌ذهنی این را غصب می‌کند. حتی آن چیزهای طبیعی که در ما به‌وجود می‌آید مثل جوانی، مثل زیبایی، مثل بدن خوب، خوشگل یا موی خوب، صورت خوب این‌ها به‌طور طبیعی در یک عده‌ای ظاهر می‌شود فوراً من‌ذهنی این‌ها را غصب می‌کند می‌گذارد به مرکز، این‌ها را ما هنر می‌دانیم؛ من زیبا هستم، من جوان هستم، من قوی هستم، من فلان کار را بلدم. حالا می‌گوید:



هریکی خاصیتِ خود را نمود

آن هنرها جمله بدبختی فزود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

آن هنرها گردنِ ما را ببست

ز آن مَناصِبِ سرنگون ساریم و پست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

مَناصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

آن هنر فی جیدنا حَبْلٌ مَسَد

روز مُردن نیست ز آن فن ها مدد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

پس از این بیت شما فهمیدید هنر این است که فقط عیناً به او زنده بشویم نه برویم به سبب سازی.

الآن می گوید آن هنرها که با ذهن یاد گرفتیم با آن همانیده شدیم همه اش سبب بدبختی ما می شود، چون براساسشان «من» درست می کنیم و شروع می کنیم به حرف زدن و فروشش به دیگران. و این هنرها گردن ما را با ریسمان می بندد می کشد با خودش، و از این مَناصِب یعنی مَنصَب ها ما سرنگون می شویم. این مَناصِب که برای خودمان نقش و مقام درست می کنیم در ذهن، این ها سبب سرنگونی ما می شود. این ها را می دانید.

و می گوید آن هنر ذهنی درواقع مثل این است که با پوست به اصطلاح لیف خرما یا لیف و خرما نه پوست زندگی، با پوسته زندگی ما گردنمان را می بندیم نه خود خرما، نه خود زندگی، «آن هنر فی جیدنا حَبْلٌ مَسَد»، پس بنابراین ما با پوسته ها گردنمان را بسته ایم، تکان نمی توانیم بخوریم، و الآن که می خواهیم بمیریم نسبت به من ذهنی از این فن ها نمی توانیم مدد بگیریم.

موقع مردن به جسم هم که باید به بی نهایت و ابدیت زندگی زنده می شدیم، نشدیم. از این فن هایی که با آن ها همانیده ایم هیچ خاصیتی ندارند این ها جز بدبختی ما، اگر با آن ها همانیده بشویم. توجه کنید به این جمله.

این جا من یا مولانا نمی گوید شما هنر یاد نگیرید، فضیلت یا دانش یاد نگیرید، نروید مثلاً برق کار بشوید، لوله کش بشوید، نمی دانم بنا بشوید، معمار بشوید، مهندس بشوید، دکتر بشوید، نمی گوید این ها را، می گوید با این ها همانیده نشوید، مَنصَب پیدا نکنید.



«فِي جِدِّهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵)

بله، آیه‌اش را می‌دانید.

جز همان خاصیت آن خوش‌حواس که به شب بُد چشم او سلطان‌شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۳)

آن هنرها جمله غول راه بود غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

پس الان که در این شب دنیا هستیم یک آدم‌هایی هستند که خوش‌حواس هستند برای این‌که فضا را باز می‌کنند و چشم عدمشان، سلطان یعنی خداوند را می‌شناسد. فقط این‌ها مفیدند. شما هم یکی از آن‌ها باشید، شما خوش‌حواس باشید، فضا را باز کنید که در شب دنیا چشمتان سلطان‌شناس باشد.

همه این هنرهایی که ما با ذهن کسب کردیم و با آن‌ها همانیده شدیم همه ما را منحرف کردند، همه سبب حرف زدن ما شدند، همه ما مشغول شدیم این هنرها را به مردم بفروشیم، با حرف زدن براساس این‌ها بلند بشویم، برجسته بشویم، دیده بشویم. ببینید همه این‌ها ضرر دارد.

شما اگر مهارتی هم پیدا می‌کنید اگر نیاید به مرکزتان یک آدم ساده‌ای می‌شوید یک کاری را بلدید، ولی بیاید به مرکزتان براساس آن بلند بشوید بدبخت می‌شوید، شروع می‌کنید به فروختن خودتان و شما هم همین الان خواندیم که اگر خودتان را در معرض فروش بگذارید چه می‌شود؟ سه بیت را خواندیم برایتان، که

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶)

دشمنان او را ز غیرت می‌درند دوستان هم روزگارش می‌برند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷)

چه کسی را؟



هرکه داد او حُسنِ خود را در مَزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن

قضای بد، صد قضای بد. یعنی زندگی دوست ندارد شما یک چیزی را بگذارید مرکزتان براساس آن بلند شوید و دیده بشوید و اصرار داشته باشید دیده بشوید و این همه حرف بزنید درباره اش که حتماً دیده بشوید. این جز ضرر چیزی به شما ندارد، نخواهد داد.

امروز گفت این منهای ذهنی اینها را هم بخرند اصلاً حتی اندازه نیم نعل هم اینها چیز ندارند، پول ندارند، چیزی ندارند اینها. پول نه ها! هیچ چیز ندارند. یک منذهنی چیزی ندارد به شما بدهد که شما را تأیید کند، توجه به شما بدهد، عاشق شما بشود، دست بزند به شما، اینها را خواندیم.

در زمانه صاحب دمی بُود؟ همچو ما احمق که صید خود کند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

در این کائنات شما یک موجود می شناسید که مثل ما احمق باشد که برود یک چیزی را بردارد بگذارد مرکزش اسیر آن بشود و خودش را صید کند؟ تا حالا دیدید؟ فقط انسان این کار را می کند.

انسان هم این کار را می کند هم خودش را خراب می کند، هم دنیا را خراب می کند. ما داریم از این خواب یواش یواش بیدار می شویم به کمک مولانا.

که درون سینه شرح داده ایم شرح اندر سینهات بنهاده ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

این از زبان خداوند است، ای انسان در درون سینه تو را باز کرده ایم و خاصیت فضاگشایی را در مرکزت گذاشته ایم.

این سه بیت را هم شما، یعنی این چهار بیت را خواهش می کنم حفظ کنید هی بخوانید:



که درون سینه شرح داده‌ایم
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

و این سه بیت:

مَنْفَذِی داری به بحر، ای آبگیر
ننگ دار از آب جُستن از غدیر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

غدیر: آبگیر، برکه

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟
چون شدی تو شرح جو و کُدی‌ساز؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

کُدی‌ساز: گدایی‌کننده، تكدی‌کننده

درنگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لاْتَبْصِرُون
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

«آبگیر» من ذهنی است، ذهن است. به ما می‌گوید یک راه داری به دریا، به دریای یکتایی، ای غدیر، ای آبگیر. تو نیا از برکه که ذهن است و هشیاری جسمی است آب بخواهی.

آیا آیه «اَلَمْ نَشْرَحْ» معنی‌اش این نیست که در مرکز تو یک خاصیت انْشِراح و فضاگشایی باز وجود دارد؟ چرا دیگر! «اَلَمْ نَشْرَحْ» می‌گوید آیا ما سینه تو را باز نکردیم؟

این آیه «اَلَمْ نَشْرَحْ» و سوره‌اش را کلاً چندین بار خوانده‌ایم، اخیراً هم خواندیم. چطور شما دنبال شرح یعنی دنبال انبساط در ذهن می‌گردی و گدای انبساط شدی؟ «چون شدی تو شرح جو و کُدی‌ساز؟» چطور تو گدا شدی و دنبال فضاگشایی در ذهن می‌گردی؟ ذهن که باز نمی‌شود، ذهن جای تنگی است. بنابراین تو بیا در درونت مشغول فضاگشایی بشو، «درنگر» در انبساط دل، در درون خودت تا از طرف خداوند «طعنه لاْتَبْصِرُون» نیاید.

«طعنه لاْتَبْصِرُون» طعنه خداوند است که من آشکار در مرکز تو هستم چطور من را نمی‌بینی؟!



چرا نمی‌بینیم؟ برای این که لحظه به لحظه ما حرف می‌زنیم! همانندگی‌ها را می‌آوریم به مرکزمان برحسب آن‌ها حرف می‌زنیم! ما فضا باز نمی‌کنیم.

پس این چهار بیت را ما این قدر تکرار می‌کنیم که این‌ها را ما خوب بفهمیم. «که درونِ سینه شرح داده‌ایم» از زبان زندگی «شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم».

مَنْفَذِی داری به بحر، ای آبگیر

ننگ دار از آب جُستن از غدیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

غدیر یعنی برکه.

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟

چون شدی تو شرح جو و کُدی‌ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

کُدی‌ساز: گدایی‌کننده، تکدی‌کننده

درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طَعْنُهُ لَا تُبْصِرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

اگر این چهار بیت را شما بفهمید، شما نمی‌آیید دیگر حرف بزنید و حرف‌هایتان را بفروشید. شما می‌آیید می‌گویید که من فضا را باز می‌کنم تو را می‌بینم، تو مرا از دست این من‌ذهنی بخر، از این حرف‌زننده بخر.

کُدی‌ساز یعنی گدایی‌کننده.

غدیر یعنی آبگیر، برکه.

و این آیه‌ها را هم شما می‌دانید:

وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ.

«و نیز در وجود خودتان. آیا نمی‌بینید؟»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱)

«وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ.»

«ما از شما به او نزدیک‌تریم ولی شما نمی‌بینید.»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۸۵)



«و نیز در وجود خودتان. آیا نمی‌بینید؟» یعنی خداوند در شماست، دائماً با شماست، آن را نمی‌بینید؟ با فضاگشایی فوراً می‌توانید ببینید.

و خداوند می‌گوید که ما به او یعنی به انسان از من‌های ذهنی نزدیک‌تریم. «ما از شما» که من‌ذهنی هستید «به او نزدیک‌تریم ولی شما نمی‌بینید...». برای این‌که او عین ماست، ما امتداد او هستیم. امروز گفتیم در غزل «من پیش ازین می‌خواستم»، منظور از این «من» همین آلت است و امتداد خداست.

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم و آن‌که همه بت‌ها را در پیش تو بگذارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۶۲)

بگذارم: بسوزانم

هر انسانی یک نقاش است، صورت می‌سازد اما وقتی صورت را ساخت براساس صنع، باید به پیش خداوند بیندازد و بگذارد، با آن نباید همانیده بشود.

شما می‌گویید «صورتگر نقاشم» هر لحظه با صنع یک چیزی خلق می‌کنم، هرچه خلق می‌کنم به هیچ وجه نمی‌آورم مرکز، می‌اندازم به پیش تو، یعنی از آن دست برمی‌دارم و دوباره صنع، دوباره صنع، دوباره صنع مثل مولانا، نه این‌که بیاورم به مرکز شروع کنم به حرف زدن برحسب آن، بگویم چه چیز خوبی خلق کردم، نه!

آمد بُتی بی رنگ و بو، دستم معطل شد بدو استاد دیگر را بجو، بهر دکان بُتگری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

پس «بُتی» به مرکز من آمد که از فکر و هیجان ساخته نشده بود و من وقتی این را دیدم، این دیگر من را ول نکرد، دستم را گرفت نگه داشت و من هم دست او را گرفتم، این قدر عظم رسید که نیایم دیگر بت بسازم، دستم گیر کرده به خداوند بت‌سازی نمی‌کنم، دست به صنع می‌زنم، بت قبلی، و هرچه می‌سازم در پیش او می‌اندازم و می‌گذارم. درست است؟

تو بیا «استاد دیگر را بجو»، شما می‌گویید درست است که من استاد بت هستم و بت‌سازی هستم، من دیگر این‌کاره نیستم.



این دنیا که دکان بت‌گری است، در این دنیا هم من یک دکان داشتم، دکانم را بستم تعطیل کردم و ابزارش را هم ریختم بیرون، من دیگر مشغول بت‌سازی و بت‌فروشی نمی‌شوم، یعنی چیزهای ذهنی نمی‌سازم بگویم آی مردم بیا بخرید، این چیز عالی است من ساختم.

من می‌گویم هر کسی می‌تواند صنع بکند، به طرب درونش دست پیدا کند و باید این‌طوری بشود دنیا درست بشود، نه این‌که یک نفر بگوید من می‌دانم، او هم من‌ذهنی داشته باشد، مردم بروند دنبالش بگویند که آقا که تو می‌دانی ما دیگر زحمت دانستن را به خودمان یاد نمی‌دهیم، شما همان‌ها را بدهید به ما باور کنیم دیگر، حوصله نداریم برویم، صنع چیست دیگر! طرب چه است! همین با همانیدگی‌ها و خوشی آن‌ها ما زندگی کنیم دیگر! نمی‌شود، زندگی‌ات درست نمی‌شود.

این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بت با رنگ و بو است، مدت‌ها ما را در دکان نگه داشته ولی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وقتی فضا باز می‌شود، این مرکز ما فضای گشوده‌شده، بتی است که رنگ و بو ندارد، از جنس جسم نیست، فکر نیست، هیجان ندارد، دست ما گیر می‌کند به او و بت دیگر نمی‌سازیم.

«معتّل شد بدو» یعنی درست است که فکر می‌کند من گیر کردم کار نمی‌کنم، در این جهان اگر ما بت‌ساز نباشیم می‌گویند اصلاً معطل هستی که! کار که نمی‌کنی تو! اگر کسی مسئله‌سازی نکند، دردسازی نکند، درد پخش نکند، می‌گویند تو چکار می‌کنی پس اصلاً؟! بیکار نشستی! برای همین کلمه «معتّل» را به‌کار می‌برد.

می‌گوید تو که من‌ذهنی داری فکر می‌کنی من کاری نمی‌کنم، خب از نظر تو دستم معطل او است، اگر ول کند می‌آیم دوباره بت می‌سازم، ولی دست من را ول نمی‌کند، من نمی‌توانم بیایم دیگر، بنابراین تو برو استاد دیگر را پیدا کن برای بت‌سازی و بت‌فروشی.

چون دست تو کشیدم، صورت دگر ندیدم بی‌هوشی‌ای بدیدم، گم کرده مر خرد را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۱)

این بیت‌ها را قبلاً خواندیم. وقتی ما فضا را باز می‌کنیم دست او را می‌کشیم صورت نابود می‌شود، وقتی او می‌آید مرکز ما صورت از بین می‌رود، بی‌هوش می‌شویم نسبت به هوش من‌ذهنی و عقل من‌ذهنی را گم می‌کنیم، همان کاری که ما می‌خواهیم بکنیم دیگر.



پس فضا را باز کردیم، شما دست او را می‌کشید، درست است؟ در غزل‌های قبلی داشتیم گفت وقتی سوار براق شدی هر جور شده شما از براق پیاده نشو، روی براق بمان، هشیاری سوار هشیاری برو به‌سوی فضای یکتایی، نیا پایین، نیا پایین، وقتی در آن حالت هستی اگر دعا کنی دعایت مستجاب می‌شود، «چو امیرِ خاصِ اِقْرَأْ به دعا گشاید آن لب» درست است؟ آن موقع می‌توانی دعا کنی.

«چون دستِ تو کشیدم، صورتِ دگر ندیدم»، «بی‌هوشی‌ای بدیدم» این «بی‌هوشی» یعنی هوش زندگی یعنی هوش من‌ذهنی رفت، هوش دیگری آمد و من عقل من‌ذهنی را گم کردم.

هستِ اباحتِ کز هوا آمد ضلال

هستِ اباحتِ کز خدا آمد کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۷۴)

اباحت: مباح شمردن، جایز دانستن

هوا: هوا و هوسِ نفسانی

ضلال: گمراهی

«اباحت» در این‌جا به‌معنی قالب‌شکنی است، شما باید قالب را بشکنید، این قالب‌های سفت و سختی که ما با سبب‌سازی در ذهنمان درست کرده‌ایم به‌عنوان بت، این‌ها را باید بشکنیم. حالا می‌گویند که اگر شما این قالب را بشکنید، من‌ذهنی داشته باشید، می‌رویم به‌سوی قالب‌های خطرناک‌تر.

شما نباید یک قالب را بشکنید بروید به‌سوی قالب خطرناک‌تر، یک حرص کوچولو را بکشید به‌جای آن یک حرص بزرگ‌تر بگذارید، یک همانندگی را بردارید که کوچک است یک همانندگی بزرگ‌تر بگذارید، این نمی‌شود، می‌روید به‌گمراهی.

اگر یک قالب را شکستی دیگر باید فضا را باز کنی به‌سوی کمال بروی، دیگر چیزی نیاوری به مرکزت.

پس قالب‌شکنی خارج شدن از باورهای سنتی جامد دو راه دارد، یا شما هنوز من‌ذهنی را می‌خواهید حفظ کنید، می‌روید به‌سوی گمراهی، یا نه دیگر فضا را باز می‌کنید از روی براق هم پیاده نمی‌شوید در نتیجه می‌روید به‌سوی کمال، انتخاب دست شما است.

«اباحت» یعنی مباح شمردن، جایز دانستن. «هوا» هوا و هوسِ نفسانی. «ضلال» گمراهی.



چو صَریرِ تو شنیدم، چو قلم به سر دویدم چو به قلبِ تو رسیدم، چه کنم صداعِ قالب؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

صَریر: صدایی که از قلم بی به وقت نوشتن برمی آید، در این جا به معنی آواز، خطاب
صداع: دردسر، مجازاً زحمت

توجه کنید این قالب یا «قالب» همین من ذهنی با الگوهای جامدش که گفتیم مایه درد است، گمراهی است، وقتی فضا را شما باز می کنید یواش یواش فضا باز می کنید، می بینید که یک جایی دیگر چقدر این دردسر قالب غیرقابل تحمل بوده و ضرورتی نداشته.

می گوید وقتی من صدای قلم تو را شنیدم «چو صَریر»، «صَریر» یعنی صدای قلم، صدای قلم تو را شنیدم، مانند «قلم به سر دویدم»، یعنی سرم دیگر سر من ذهنی، عقل من ذهنی زیر پایم بود و وقتی تو آمدی به قلب من، قلب من عدم شد، تو دیگر در مرکز من هستی با فضای گشوده شده، در این حالت من دردسر قالب را، یعنی من ذهنی را می خواهم چکار کنم؟! درست است؟

و می بینید که این «صداع قالب» همراهش با حرف زدن است که ایجاد می شود. «صداع» یعنی تمام دردسرهای و دردهای من ذهنی، صداع قالب، پس صدای قلم زندگی را می شنوید شما که هر لحظه زندگی شما را می نویسد، با این بیت قبلی، در این لحظه شما قالب را می شکنید، نمی روید به قالب های بزرگ تر و سفت تر، می روید به فضای گشوده شده. درست است؟

فضا را که باز می کنید می روید به آن سمت، فوراً صدای قلم زندگی را می شنوید که دارد، اسمش جفا القلم است، زندگی درون و بیرون شما را می نویسد، درون شما باز می شود انعکاسش در بیرون زیباست، هی همین طوری درون باز می شود، باز می شود، باز می شود و انعکاسش در بیرون زیبا و زیباتر و بالاخره او می آید به قلب تو، متوجه می شوی که دردهای من ذهنی را دیگر نمی خواهی.

اجازه بدهید یک مثنوی بخوانیم از دفتر ششم:

زین حکایت کرد آن ختم رُسل از ملک لایزال و لم یزل (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۱)

«بدین سبب است که خاتم رسولان از قول پادشاه ازلی و ابدی چنین روایت کرده است.»
ملک: مالک، پادشاه



لَا يَزَالُ وَلَمْ يَزُلْ: ازلی و ابدی
مَلِكٍ لَا يَزَالُ وَلَمْ يَزُلْ: خداوند

«از مَلِكٍ لَا يَزَالُ و لَمْ يَزُلْ» یعنی خداوند. «بدین سبب است که خاتمِ رسولان» یعنی حضرت رسول «از قول پادشاه ازلی و ابدی چنین روایت کرده است». پس «مَلِكٍ» یعنی پادشاه. «لَا يَزَالُ و لَمْ يَزُلْ» ازلی و ابدی. «مَلِكٍ لَا يَزَالُ و لَمْ يَزُلْ» یعنی خداوند.

«زین حکایت کرد آن خَتَمِ رُسُل»، «خَتَمِ رُسُل» یعنی حضرت رسول، حکایت می‌کند از خداوند، چه چیزی را؟
همینی که الآن می‌گوید:

که نگنجیدم در افلاک و خلا در عقول و در نفوس باعلا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۲)

خَلَا: خلاء، فضای بی‌کران
بَاعُلا: بلندمرتبه

یعنی از زبان خداوند می‌گوید که من در آسمان‌ها و در عرش و هیچ‌جا جایم نمی‌شود و در عقل‌ها و در نفس‌های بزرگ و یعنی «نفوس باعلا» یعنی دانشمندان، کسانی که عقل زیاد دارند، اما:

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف بی ز چون و بی چگونه، بی ز کیف (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۳)

ضَيْف: میهمان
کیف: کیفیت

این بیت خیلی مهم است. اما در «دل» انسان «مؤمن» من مثل میهمان می‌گنجم، پس معلوم می‌شود خداوند می‌خواهد بی‌نهایتش را در درون ما تثبیت کند مانند میهمان و این بی‌چون است، «بی چگونه» است، یعنی به وسیله ذهن نمی‌توانی توضیح بدهی که این‌طوری می‌آید، این‌طوری می‌شود و کیفیتش را هم نمی‌توانی بفهمی، فقط باید فضاگشایی کنی.

این بیت مهم است. اگر شما خوب درک کنید، دیگر با ذهن فضاگشایی نمی‌کنید، از من نمی‌پرسید من چگونه فضاگشایی کنم. او می‌آید به دل شما «بی ز چون و بی چگونه، بی ز کیف». توجه می‌کنید که کارهای ذهن براساس سبب‌سازی است. شما می‌گویید این کار را بکنم این‌طوری می‌شود. بعضی مواقع این سبب‌سازی ممکن است در بیرون جور دربیاید برای یک مدتی، ممکن است هم کاملاً خرافاتی باشد. درست است؟



پس با سبب‌سازی ذهنی نمی‌توانی استدلال کنی که اگر این کار را بکنم به خداوند زنده می‌شوم، فضا گشوده می‌شود. فضا خودش گشوده می‌شود، برای همین این‌جا می‌گفت که «واکنون همی‌خواهم ز تو» وقتی او می‌آید به مرکز شما، این «بی ز چون و بی چگونه، بی ز کیف» است.

شما نباید به ذهن بروید توجیه کنید که آهان این‌طوری شد آمد دیگر! این کار را کردم آمد. این کار را کردم خداوند آمد به مرکز. چنین چیزی نمی‌شود. هر فکری می‌کند غلط است.

البتّه شما امروز خواندید گفت که این هشیاری جسمی برای گریه است، مثل ابر است. برق می‌زند، رعد و برق می‌زند تا باران بیاید. ابر باید گریه کند، ما هم به‌صورت ابر باید گریه کنیم، نه گریه زرزر بلکه لطیف بشویم، بگوییم نمی‌دانم، همه آن چیزهایی که امروز گفتیم. در آن صورت اگر بگوییم نمی‌دانم، مقاومت نکنیم، حس نیاز بکنیم، حرف نزنیم، خاموش بشویم، با حرف زدن دنبال کم و کیف و چگونه نگردیم، او بدون دخالت ما می‌آید به مرکز ما فضا باز می‌شود، شما تماشاگر هستید، ناظر هستید، با ذهنتان قضاوت نمی‌کنید، دخالت نمی‌کنید و فضا هی باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود. وقتی باز می‌شود فضا، شما دیگر همین‌الآن یواش‌یواش به این بیداری می‌رسید که من «صُدا عِ قَالِب» را می‌خواهم چکار کنم؟ این‌جا که داشتیم ما «صُدا عِ قَالِب»:

چو صَریرِ تو شنیدم، چو قلم به سر دویدم چو به قلب تو رسیدم، چه کنم صُدا عِ قَالِب؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

صَریر: صدایی که از قلم بی به وقت نوشتن برمی‌آید، در این‌جا به‌معنی آواز، خطاب
صُدا عِ: دردسر، مجازاً زحمت

هرچه فضا بازتر می‌شود شما به صنع و طرب دست می‌زنید، پی می‌برید که شما دردسر من ذهنی را نمی‌خواهید و چقدر مشکلات به‌وجود آورده. و همین‌طور شما می‌گویید من شایسته‌ام. خیلی موقع‌ها ما حرف می‌زنیم با ذهن که شایستگی‌مان را ثابت کنیم برای خودمان، ولی به‌علت نسبت‌هایی که با خانواده داریم یا در سبب‌سازی‌هایی که در ذهنمان ساخته‌ایم توجه کنید ما می‌گوییم حقیر هستیم، شایسته نیستیم. برای همین امروز خواندیم گفت که به نقش حقیرتان نگاه نکنید.

شما نیاید با سبب‌سازی بگویید که خب من اهل فلان جا هستم، روستایی هستم، نمی‌دانم این‌جا کوچک بوده، فرهنگم این‌طوری است من حقیرم. نه، شایستگی شما این بیت‌ها را خوانده‌ایم به داد او بستگی دارد، به بخشش خداوند بستگی دارد. پس بنابراین شایستگی شما بستگی به این ندارد که فرزند چه کسی هستید، نمی‌دانم کجا



متولد شدید، چه بلاهایی سرتان آمده، چقدر درد کشیدید. شما در هر حالی هستید می‌توانید رو به او بکنید، فضا را باز کنید، از این فضای گشوده‌شده بخشش خداوند میزان شایستگی شما را تعیین می‌کند. سبب‌سازی شما، شرطی‌شدگی‌های شما که از ذهن می‌آید شایستگی شما را تعیین نمی‌کند. برای همین می‌گفت که به نقش خوب و بدتان نگاه نکنید. نقش خوب و بد را با سبب‌سازی ساختیم. خیلی از ما نقش بد داریم.

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۷)

عشق و مطلوب ولی نه نقش زیبا و بد. می‌گوید نگاه نکن که حقیر و ضعیف هستی، بلکه به همت خودت نگاه کن ای شریف. این مطلب مهم است. شما اگر شرطی شده باشید، یاد گرفته باشید شایسته نیستید، پیشرفت هم بکنید می‌زنید خراب می‌کنید، می‌گویید شایسته نیستم. ولی اگر الآن بدانید که شایستگی‌تان فقط بستگی به فضاگشایی و بخشش و داد خداوند دارد، این فکر را دیگر نمی‌کنید که من شایسته نیستم برای این‌که فرزند فلانی هستم. یا اهل فلان جا هستم. این این‌طوری نیست.

خلاصه:

تا به دلّالی آن دل، فوق و تحت یابد از من پادشاهی‌ها و بخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۴)

بی چنین آینه از خوبی من برنتابد نه زمین و نه زمن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۵)

بر دو کون، اسبِ ترحم تاختم پس عریض آینه‌ای بر ساختم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۶)

زمن: زمان
ترحم: رحمت
عریض: پهناور

توجه می‌کنید که این یک قصه کوچکی از مثنوی، این قصه نیست البته، یک مطلبی است. پس دوباره برگردم:



زین حکایت کرد آن ختم رُسُل از مَلِیک لایزال و لَمْ یَزُلْ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۱)

«بدین سبب است که خاتمِ رسولان از قول پادشاه ازلی و ابدی چنین روایت کرده است.»

مَلِیک: مالک، پادشاه

لایزال و لَمْ یَزُلْ: ازلی و ابدی

مَلِیک لایزال و لَمْ یَزُلْ: خداوند

گفت که «ختمِ رُسُل» یعنی آخر پیغمبران، حضرت رسول از زبان خداوند این طوری گفته که من در هیچ جا نمی‌گنجم مگر در دل انسان مؤمن که شما هستید الآن، فضاگشایی می‌کنید. درست است؟ که در دل انسان مؤمن می‌گنجم می‌آیم و آن جا مستقر می‌شوم که آن دل دلال باشد که فوق و تحت یعنی آن کسانی که بالا هستند یا پایین هستند حالا یا از نظر سواد، مقام اجتماعی، فوق و تحت «یابد از من پادشاهی‌ها و بخت». هر کسی بالا است یا پایین است از من بخت پیدا کند به دلای آن دل که مؤمن است من آن جا می‌گنجم.

بی چنین آینه از خوبی من برنتابد نه زمین و نه زَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۵)

زَمَن: زمان

می‌گوید اگر چنین آینه‌ای نباشد که دل مؤمن است، من آن جا هستم، پس دل شما هم می‌تواند این طوری باشد، من به زمین و زمان نمی‌تابم. من نمی‌توانم کمک کنم به مردم. پس به دو کون، به دو جهان، جهان به اصطلاح به وجود آمده و جهان به وجود نیامده یا فضای گشوده شده شما، جهان یک جهان است. بلکه انعکاسش در بیرون، بدن شما و هر چیز دیده شدنی شما که ذهن می‌تواند تجسم کند، «اسبِ تَرَحِّمِ تاختم». این را از زبان زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید. پس:

بر دو کون، اسبِ تَرَحِّمِ تاختم پس عریضِ آینه‌ای بر ساختم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۶)

تَرَحِّم: رحمت

عریض: پهناور

یک آینه خیلی بزرگی ساختم در دل انسان مؤمن که شما هم می‌توانید باشید ها!



هر دمی زین آینه پنجاه عرس بشنو آینه، ولی شرحش می‌رس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۷)

عرس: جشن عروسی

هر لحظه از این آینه که می‌تواند در مرکز شما هم باشد پنجاهتا عروسی و جشن و شادمانی برپا می‌شود، می‌آید بیرون. تو به آینه گوش بده ولی شرحش را نپرس. که شما شرحش را که می‌پرسید متأسفانه می‌روید به گفتار زیاد ذهن. آینه را بشنو ولی انصتوا را رعایت کن شرحش را نپرس.

پس گفت من به دل مؤمن می‌آیم، اما بی‌کم و کیف خیلی مهم است. اگر شما همین چند بیت را خوب بخوانید بفهمید و بدانید که

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف بی‌ز چون و بی‌چگونه، بی‌ز کیف (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷۳)

ضیف: میهمان

کیف: کیفیت

سؤال نمی‌کنید آقا ما چه‌جوری فضاگشایی کنیم؟ و خواهش می‌کنم این ابیات را بخوانید. اولش به‌نظر مشکل می‌آید، بعداً آسان می‌شود، با تکرار روان می‌شود.

در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

شما وقتی فضا را باز کنید، زندگی خودش را مستقر کند، نور خودش را مستقر کند، این اختران، این ستارگان همانندگی نوری نخواهند داشت. الآن نور دارند چرا؟ ما جذب ذهن شدیم، نورمان پخش شده، زندگی‌مان پخش شده روی این همانندگی‌ها. اگر فضا را باز کنید و خورشید، خداوند، نوری آن‌جا مستقر کند همانندگی‌ها ارزششان را از دست می‌دهند، نمی‌توانند شما را جذب کنند. پس شما باید فضا را باز کنید تا خداوند نورش را آن‌جا مستقر کند. چه‌جوری مستقر می‌کند؟ همین الآن برای همین خواندم که بی‌کیف و بی‌چگونه.



صلوات بر تو آرم که فزوده باد قُربت که به قُربِ کُلّ گردد همه جزوها مُقَرَّب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
مُقَرَّب: نزدیک شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.

این بیت مهمی است، چندین بار درباره‌اش صحبت کردیم. یعنی درود به خداوند می‌فرستیم و درود فرستادن به خداوند با فضاگشایی است، که می‌گوییم قُرب تو، نزدیکی به تو زیادتر بشود. چرا؟ وقتی به تو زنده می‌شوم، فضا باز می‌شود. وقتی فضا باز می‌شود، بازتر می‌شود، تمام اجزای این بدن من، فکرهای من با هم هماهنگ می‌شوند. در مورد کل انسان‌ها هم همین‌طور است. اگر همه‌مان بیاییم یواش‌یواش به این فضای گشوده‌شده وارد بشویم، فضا گشوده‌تر بشود، یواش‌یواش اجزای این عالم با هم هماهنگ می‌شوند، آدم‌ها با هم هماهنگ می‌شوند. «که به قُربِ کُلّ گردد همه جزوها مُقَرَّب».

این بیت نشان می‌دهد که اگر تن ما مریض می‌شود، به‌خاطر من‌ذهنی است، برای این‌که من‌ذهنی سبب می‌شود که به‌طور کلی قُرب خداوند از ما دور بشود، ما دور بشویم. ما الآن درست است که خیلی از اجزایمان هنوز دارد کار می‌کند، ولی هشیارانه و قصداً ما می‌خواهیم این را با من‌ذهنی اداره کنیم. درست است؟ نه با خرد زندگی. اگر درون شما فضا باز بشود، باز بشود، هرچه بیشتر باز می‌شود اجزای شما با هم دوست می‌شوند، به هم کمک می‌کنند، وگرنه بر ضد هم کار می‌کنند. و این چند بیت همین را می‌گوید:

هست احوالم خِلافِ همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱)

چون‌که هر دَم راهِ خود را می‌زنم
با دگر کس سازگاری چون کنم؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲)

موج لشگرهای احوالم ببین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳)



احوال من بستگی دارد که الآن در مرکز کدام همانیدگی است. ولی این همانیدگی با آن همانیدگی نمی‌خواند. من با چیزهای متضاد همانیده شدم، بنابراین احوالاتم خلاف همدیگر است، چون هر کدام که می‌آید احوال خودش را در من حال خودش را برقرار می‌کند، اگر زنده نباشم به زندگی.

هست احوالم خلاف همدگر هر یکی با هم مخالف در اثر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱)

چون که هر لحظه با آوردن چیزها به مرکز من خودم را فریب می‌دهم، با کسان دیگر چه‌جوری سازگاری کنم؟ توجه می‌کنید؟ من دارم با فکرهای ناشی از دیدن با همانیدگی‌ها و دردها هر لحظه خودم را فریب می‌دهم، چطوری می‌توانم با کس دیگری که او هم من‌ذهنی دارد، او هم خودش را فریب می‌دهد سازگاری کنم؟ نمی‌توانم بکنم. ولی اگر هر دویمان به زندگی، یک زندگی زنده می‌شدیم، فوراً با هم به سازگاری می‌رسیدیم.

الآن می‌گویند موج لشگرهای احوالم ببین. می‌گویند چندصدتا همانیدگی دارم، هر کدام احوالی به من می‌دهد. شما ببین چه احوالات مختلفی من دارم که هر احوالی با احوال دیگر در جنگ و کین است در درون من، در درون من.

می‌نگر در خود چنین جنگِ گران پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴)

یا مگر زین جنگ، حَقّتِ واخرد در جهان صلح یک‌رنگت برد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵)

پس بنابراین در درون خودت یک چنین جنگِ گران را ببین، تو چرا رفتی با دیگران ستیزه می‌کنی؟ تو چرا این همه جنگ را در درونت، چیزهای متضاد با هم می‌جنگند و از قرب خداوند دور کردند، اجزای بدنش با هم هماهنگ نیستند، این همه ایراد داری چرا این‌ها را ول کردی رفتی حواست را دادی به دیگران، می‌خواهی دیگران را عوض کنی؟ بله؟ فقط یک راه دارد. از این جنگ خداوند تو را بخرد و آن هم با فضاگشایی میسر است و ببرد جهان یکتایی بی‌رنگ که امروز می‌گفت که «آمد بتی بی‌رنگ و بو»، «در جهان صلح یک‌رنگ»، فضای یکتایی.



پس بنابراین فضای یکتایی، جهان آرامش بی‌رنگ است، یک‌رنگ است. یعنی این‌طوری نیست که فکرهای مختلف باشد آن‌جا، سوهای مختلف باشد. پس همه ما که من‌ذهنی داریم در درون مشغول جنگ هستیم، پس شایسته است که حواسمان به روی خودمان باشد، مشغول اصلاح عیب‌های خودمان بشویم. بله اجازه بدهید همین را هم بخوانم برایتان.

گوسفندی از کلیمُ الله گریخت

پای موسی آبله شد، نعل ریخت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸۱)

در پی او، تا به شب در جست و جو

و آن رَمه غایب شده از چشم او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸۲)

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند

پس کلیمُ الله گرد از وی فشاند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸۳)

کلیمُ الله: لقب حضرت موسی
نعل ریختن: تعبیری است از تند و شتابان دویدن
رَمه: گله گوسفندان
ماندگی: خستگی

این قصه می‌گوید که موسی که چوپان بوده یک گوسفندی از او فرار می‌کند، از گله فرار می‌کند و موسی هم دنبالش می‌رود به‌طوری که پاهایش آبله می‌بندد و شاید کفش‌هایش پاره می‌شود یا از پایش درمی‌آید، بالاخره گوسفند از خستگی، از ماندگی سست می‌شود و می‌ماند، دیگر نمی‌تواند برود. پس کلیمُ الله، یعنی موسی شروع می‌کند به نوازش کردن او.

یعنی چه؟ یعنی ما از خداوند می‌گریزیم. و یک نفر برای او مهم است و دنبال ما می‌دود می‌دود که مثل موسی، خیلی می‌آید دنبال ما، تا به شب در جست‌وجو و بقیه مردم را فراموش می‌کند. بالاخره ما به‌عنوان انسان این‌قدر درد می‌کشیم، درمانده می‌شویم، می‌افتیم. وقتی خداوند ما را پیدا می‌کند دست نوازش به ما می‌کشد، عصبانی نمی‌شود. می‌گوید چرا هفتاد سال از من گریختی؟ دارد این را تمثیل می‌زند دیگر. و گرد و خاک ما را که همین همانیدگی‌های ما است شروع می‌کند به تکان دادن و از ما برطرف کردن.



گوسفندی از کلیمُ الله گریخت پای موسی آبله شد، نعل ریخت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸۱)

کلیمُ الله: لقب حضرت موسی
نعل ریختن: تعبیری است از تند و شتابان دویدن

نعل یعنی کفش. «در پی او، تا به شب در جست و جو» یعنی خداوند در پی تک تک ما در جست و جو، نمی گوید بابا این هم مثل بقیه. نه، مثل ما فکر نمی کند. «و آن رَمه غایب شده از چشم او» یعنی دیگر این قدر رفت که کل رَمه از چشم او غایب شد و گوسفند از خستگی سست شد، درمانده شد و ماند. «پس کلیمُ الله گرد از وی فشاند».

کف همی مالید بر پشت و سرش می نواخت از مهر، همچون مادرش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸۴)

نیم ذره طیرگی و خشم، نی
غیر مهر و رحم و آب چشم، نی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸۵)

گفت: گیرم بر منتِ رحمی نبود
طبع تو بر خود چرا اِستم نمود؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸۶)

طیرگی: خشمگینی، غَضَبَنَاکِی
اِستم: ستم

پس دستش را می مالید پشت گوسفند و سرش و از مهر می نواخت یعنی خداوند ما را این طوری می نوازد.

یک ذره خشم و تیرگی و گرفتگی در موسی نبود، در خداوند هم پس از هفتاد سال، هشتاد سال فرار از او هزارتا کار بد کردن وقتی ما می مانیم و می آید ما را پیدا می کند، نه خشم دارد، نه گرفتگی دارد. تیرگی یعنی خشمگینی، غضبناکی. اِستم هم یعنی ستم. نیم ذره خشم و گرفتاری صورت و این ها نبود، صورتش یعنی اخم نداشت. «غیرِ مهر و رحم و آب چشم، نی». عشق می ورزید، رحمش می آمد، برایش گریه می کرد.

گفت که فرض کنیم که رحمی بر من نداری. خداوند این لحظه به شما می گوید فرض کنیم هیچ احترامی به من نداری، چرا به خودت رحم نمی کنی؟ طبع تو، این من ذهنی تو چرا به تو این قدر ستم کرده؟ شما جواب بدهید.



فرض می‌کنیم اصلاً هیچ ارزش و احترامی ما به زندگی و خداوند قائل نیستیم، چرا این قدر به خودمان ظلم کردیم؟ موسی دارد به گوسفند می‌گوید برای چه این طوری کردی؟ خب دیگر جوابش خیلی جالب است دیگر. شما جواب بدهید.

با ملائک گفت یزدان آن زمان که نبوت را همی‌زیبد فلان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸۷)

مصطفیٰ فرمود خود که هر نبی
کرد چوپانیش، بُرنا، یا صبی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸۸)

بی‌شَبانی کردن و آن امتحان
حق ندادش پیشوائی جهان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸۹)

نبوت: پیامبری
همی‌زیبد: از مصدر زبیدن، یعنی آراستن و پیراستن
بُرنا: جوان
صبی: پسر، فرزند، کودک
شَبان: چوپان

آن لحظه که موسی دستش را بر سر و پشت گوسفند می‌کشید خداوند به ملائک گفت که نبوت، پیغمبری شایسته این فرد است. می‌خواهد بگوید که هر کسی که می‌خواهد واقعاً پیشوا باشد، می‌خواهد معنوی باشد، می‌خواهد به دیگران کمک کند، باید خدمت کند، باید مهربان باشد، باید عشق بورزد، باید زندگی را در دیگران ببیند، خشمگین نشود که یک کسی را ما حرف زدیم برود این کار را بکند نکرده، خب برود بمیرد. نه، این طوری نیست. مثل موسی باید باشد. آن موقع،

با ملائک گفت یزدان آن زمان که نبوت را همی‌زیبد فلان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸۷)

یعنی موسی شایسته نبوت است. و مصطفی دوباره فرمود یعنی حضرت رسول فرمود که هر پیغمبری وقتی جوان یا بچه بوده، چوپان بوده. یعنی هر انسانی که در جوانی شروع کند به خدمت و مهر ورزیدن، این آدم شایستگی



پیغمبری یا پیشوایی را دارد. بدون شبانی کردن یا چوپانی کردن و آن امتحان، «بی شبانی کردن و آن امتحان» که آیا به خودت و به دیگران رحم می‌کنی، ستم نمی‌کنی؟

موسی یا خداوند از ما می‌پرسد چرا این قدر به خودت لطمه زدی؟ مگر من زدم؟ خب این سؤال خوبی است ما از خودمان بپرسیم. چرا این قدر ظلم کردم به خودم؟ چرا بدنم را خراب کردم؟ چرا این قدر فکرهاى خطرناک و منفی می‌کنم؟ چرا خروب بودم همه چیز را خراب کردم؟ چرا این قدر حرف زدم و حرف‌هایم را فروختم؟ چرا با فکرهاى خرابکاری خودم را توجیه کردم؟ بله، گفت که قبل از این که شبانی بکند و آن امتحان را بدهد خداوند پیشوای جهان نکرد او را. درست است؟ بله. این هم حدیث است البته.

«مَا بَعَثَ اللَّهُ نَبِيًّا إِلَّا رَعَى الْغَنَمَ. فَقَالَ أَصْحَابُهُ: وَأَنْتَ؟ قَالَ: نَعَمْ، كُنْتُ أَرْعَاهَا عَلَى قَرَارِيطَ لِأَهْلِ مَكَّةَ»
 «خداوند هیچ پیامبری را مبعوث نکرد جز آن که به کار چوپانی مشغول بوده است. اصحاب او گفتند: حتی تو؟ فرمود: آری. من در قَرَارِيط (نام مکانی نزدیک مکه) برای مکیان چوپانی می‌کرده‌ام.»
 (حدیث)

«خداوند هیچ پیامبری را مبعوث نکرد جز آن که به کار چوپانی مشغول بوده است». در این جا چوپانی همین مهرورزی به انسان‌ها است. «اصحاب او گفتند: حتی تو؟ فرمود: آری، من در قَرَارِيط (نام مکانی نزدیک مکه) برای مکیان چوپانی می‌کرده‌ام.» البته این سمبولیک (symbolic: نمادگونه) است.

گفت سایل: هم تو نیز ای پهلوان؟

گفت: من هم بوده‌ام دهری شبان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۹۰)

تا شود پیدا وقار و صبرشان

کردشان پیش از نبوت حق، شبان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۹۱)

سایل: سؤال کننده، پرسنده سؤال

پس یک سؤال کننده می‌پرسد که ای پهلوان تو هم شبان بودی؟ می‌گویند بله من هم بوده‌ام. پس می‌گویند چوپان می‌شوند، چوپان یعنی خدمت می‌کنند به مردم. هر کسی که در جوانی شروع کند، یادمان باشد آن بیت می‌گوید که

در گذر از فضل و از جلدی و فن

کار خدمت دارد و خلق حسن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)



جَلَدی: چابکی، چالاکی

«خُلُقِ حَسَن» که با فضاگشایی می‌آید، خدمت هم یعنی خدمت کردن. خدمت یعنی فضا را باز کنی و فکر و عملی برای انسان‌های دیگر بکنی. اول باید به صورت زندگی شناسایی کنی، دارد این‌ها را می‌گوید، تا وقار و صبرشان پیدا بشود، تا مشخص بشود این‌ها صبر دارند و وقار دارند. همین‌طور قبل از این که شبانی بکنند، مقام می‌گوید پیغمبری را به آن‌ها نداد.

هر امیری کو شُبَّانیِ بشر
آنچنان آرد که باشد مُؤْتَمَر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۹۲)

حلم موسی‌وار اندر رَعیِ خود
او به جای آرد به تدبیر و خرد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۹۳)

لاجرم حقش دهد چوپانی
بر فراز چرخ مه، روحانی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۹۴)

مُؤْتَمَر: مأمور شده

حلم: فضاگشایی

رَعی: چرانیدن، مواظبت، چوپانی کردن

پس نتیجه می‌گیرد هر کسی که چوپانی بشر را بکند، چنان بکند که مورد مأموریت او باشد یعنی فضا را باز کند از آن طرف با صنع و طرب و این‌ها بخواهد کار را انجام بدهد، با خُلُقِ حَسَن بکند، با فضای گشوده‌شده بکند حلمش موسی‌وار باشد. رَعی یعنی چوپانی باز هم. مُؤْتَمَر یعنی مأمور شده. حلم: فضاگشایی. رَعی: چرانیدن، مواظبت و چوپانی کردن.

حلم موسی‌وار اندر رَعیِ خود
او به جای آرد به تدبیر و خرد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۹۳)

حلم: فضاگشایی

رَعی: چرانیدن، مواظبت، چوپانی کردن

اگر کسی مواظب انسان‌های دیگر بشود، با عشق و تدبیر و خرد زندگی لاجرم، به‌ناچار خداوند به او چوپانی می‌دهد و بر فراز این چرخ ماه یعنی چرخ هشیاری جسمی به او روحانیت می‌دهد، معنویت می‌دهد، یعنی او را به



زندگی زنده می‌کند. همان بیتی که خواندیم گفت که من در دل مؤمن بگنجم، هیچ جا نمی‌گنجم در دل مؤمن بگنجم. پس امکان زنده شدن ما و گشوده شدن درون ما به خداوند وجود دارد. این‌ها را برای همین می‌خوانم.

آنچنان که انبیا را زین رعا برکشید و داد رعی اصفیا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۹۵)

رعا: چوپانان
اَصْفیا: زبندگان و گزیدگان

آنطوری که می‌گوید پیغمبران را از این چوپانان، رعا یعنی چوپانان آنچنان که انبیا را زین رعا بالا کشید و چوپانی زبندگان و گزیدگان را به آن‌ها داد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



همین‌طور که ملاحظه فرمودید در غزل ۲۴۴۹ مولانا ما را از زیاد حرف زدن و فروش حرف‌هایمان برحذر می‌دارد و یک مرحله‌ای را تعیین می‌کند که اگر به آن مرحله از پیشرفت‌مان، تبدیل‌مان برسیم، از آن به بعد به زندگی هر لحظه به‌طور پیوسته می‌گوییم که ما را از شر زیاد حرف زدن و فروش حرف‌هایمان یا فروش خودمان و نتایج آن حفظ کن.

ابیاتی که خواندیم اگر همه را ما تکرار کنیم ممکن است به این نتیجه برسیم که حتی به‌طور ذهنی لزومی ندارد این‌همه حرف بزنیم.

درگذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خُلقِ حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جَلَدی: چابکی، چالاکي

می‌گوید که از این دانش ذهنی، فضل و از جلدی یعنی چالاکي، چالاکي من‌ذهنی و زیرکی آن بگذرد. به‌طور کلی، هم دانش و هم تمام خاصیت‌های من‌ذهنی بگذرد. پس با من‌ذهنی نمی‌شود خدمت کرد. کار، یعنی آن چیزی که کار حساب می‌شود و به مراد می‌رسد، یکی خُلقِ حَسَن است. خلق حسن یعنی خلق نیکو که با فضاگشایی به‌دست می‌آید. و خدمت کردن. این دوتا.

پس فضا را باز کنید، هشیاری نظر داشته باشید و با هشیاری نظر فکر و عمل کنید و صنعِ طرب زندگی را به‌کار ببرید، این کار کار است، بقیه کارها بی‌گوار است یا کار بی‌مزد است. پس اگر با من‌ذهنی حرف بزنیم و عمل کنیم بادام پوک می‌کاریم، نتیجه‌ای نخواهد داشت و این را ما به تجربه در زندگی دریافته‌ایم.

پس هنر آمد هلاکت خام را

کز پی دانه نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتَّقُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)



إتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

زینهار: برحذر باش، کلمه تنبیه

پس بنابراین خام که من ذهنی است، اگر هنری به دست بیاورد، فنی یاد بگیرد، چون با آن می‌خواهد همانیده بشود، به صورت دانه آن را فرض می‌کند، چون می‌خواهد به مرکزش بگذارد، دیده بشود، به خاطر به اصطلاح مزایایی که من ذهنی نشان می‌دهد، دام را نمی‌بیند. و امروز خواندیم، گفت در کائنات هیچ‌کس به اندازه ما احمق نیست که خودش با دست خودش، خودش را به دام بیندازد.

پس اختیار که ما به عنوان بشر این همه می‌نازیم، برای کسی خوب است که مالک خودش باشد در فضای گشوده شده پرهیز. مثلاً یک کسی فضا را باز کند، در آنجا صبر و پرهیز داشته باشد، شکر و پرهیز داشته باشد، بنابراین مرکزش عدم است، می‌تواند اختیار کند. اگر من ذهنی داشته باشد نباید اختیار کند، یعنی انتخاب داشته باشد، انتخابش را باید بدهد به کسی مثل مولانا.

«چون نباشد حفظ و تقوی»، اگر کسی نتواند جلوی خودش را بگیرد، خودش را نگه دارد و پرهیز هم نداشته باشد، مبادا برود انتخاب کند. باید آلت یعنی همین انتخاب را کنار بگذارد و اجازه بدهد که آدمی مثل مولانا با ابیاتش راه انتخاب را به او نشان بدهد تا مرکزش چه بشود؟ عدم بشود، تا فضا گشوده بشود.

پس ما تا فضا را نتوانسته‌ایم بگشاییم و مرکزمان را عدم کنیم، هر کاری بکنیم، هر فکری کنیم خرابکاری خواهد بود، این هنر هنر نمی‌شود. توجه می‌کنید؟ اگر این طوری است، با من ذهنی نباید این قدر حرف بزنیم. برای چه حرف می‌زنیم؟ تازه حرف‌هایمان را هم می‌خواهیم بفروشیم به من‌های ذهنی.

یعنی اگر این دو بیت را با هم بخوانیم:

**درگذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جَلَدی: چابکی، چالاکی

اگر فقط خدمت و خُلق زیبا، خُلق حاصل از فضای گشوده شده مهم است، پس بنابراین ما اگر انتخاب کنیم با من ذهنی، داریم راهی را انتخاب می‌کنیم که به ضرر ما است و به تخریب خواهد انجامید. درست است؟

اما الآن راجع به یک چیز دیگر حرف می‌زند، می‌گوید که شرط شفاعت این است که مرکز آدم عدم باشد فقط.



زآن محمد شافع هر داغ بود
که ز جز حق چشم او، مازاغ بود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۱)

در شب دنیا که محجوب است شید
ناظر حق بود و زو بودش امید
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲)

از آلم نشرح دو چشمش سُر مه یافت
دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

شافع: شفاعت‌کننده
داغ: در این جا یعنی گناه‌کار
شید: خورشید

می‌گوید به‌خاطر این حضرت رسول شفاعت‌کننده هر گناه بود که غیر از خداوند چیزی در مرکزش نبود، یعنی به مرکزش می‌گوید جسم نمی‌آمد. پس اگر شما به‌قول مولانا سوار بُراق بشوید و پایین نیایید و مرتب فضاگشایی کنید، مرکز را عدم نگه دارید، چرا شما هم شفیع می‌شوید؟ برای این‌که شما انسان‌های دیگر را به‌صورت زندگی شناسایی می‌کنید.

وقتی شما از جنس زندگی می‌شوید، یکی دیگر را به‌صورت زندگی شناسایی می‌کنید، زندگی، خداوند امکان پیدا می‌کند به مرکز او برود. پس شفاعت عبارت از این است که شما مرکز را عدم کنید، زندگی را در یکی شناسایی کنید به‌طوری‌که او مرکزش را عدم کند، عدم یعنی خداوند آمده مرکزش، و خداوند او را درست کند. درست است؟

شفاعت یعنی با ارتعاش، نه با حرف زدن. این هم نشان می‌دهد که نیروی زندگی با ارتعاش کار می‌کند، نه با حرف زدن، نه در ذهن بودن. درست است؟ «که ز جز حق» یعنی غیر از خداوند در مرکزش نبود.

و در شب دنیا، در شب دنیا همه همانیده هستند، درست است؟ و خورشید پنهان است. الآن هم همین‌طور است، ما که در این دنیا هستیم، من‌ذهنی داریم، خورشید زندگی از درون ما طلوع نکرده، چرا؟ یا باید ما این ابیات را زیاد بخوانیم، تکرار کنیم، هشیاری ما بیاید بالا، خورشید زندگی از درونمان طلوع کند. اما می‌گوید ایشان یا هر کس دیگری که می‌تواند این کار را بکند، چکار را باید بکند؟ فضا را باز کند، باز نگه دارد و بیشتر



فضاگشا باشد، این شخص می‌تواند در مرکز انسان‌ها اثر بگذارد. چه اثری بگذارد؟ مرکز انسان‌ها اگر به زندگی ارتعاش کند، یعنی خداوند آمده به مرکز آن‌ها و فرصت پیدا کرده که آن را درست کند.

«در شب دنیا که محجوب است شید»، خورشید دیده نمی‌شود، او «ناظر حق بود»، پس فضا را باز کرده بود، هم زنده به خداوند بود، ناظر حق بود، و امیدش فقط از او بود، پس امیدش از همانیدگی‌ها نبود.

از فضاگشایی، از «أَلَمْ نَشْرَحْ» چشم‌های عدمش سرمه یافت، یعنی نور یافت. پس شما هم اگر فضاگشایی کنید، چشم‌های شما هم نور پیدا می‌کند و در شب دنیا ناظر حق می‌شوید و امید از او دارید، نه از چیزهایی که می‌تواند بیاید مرکزتان. پس چیزی را دید که حتی جبرئیل نمی‌توانست آن را تحمل کند.

پس ما وقتی به خداوند زنده می‌شویم، این زنده شدن یک حالتی است که هیچ‌چیزی در این جهان نمی‌تواند آن را تحمل کند. پس می‌گوید خداوند فقط در ما به خودش می‌تواند زنده بشود. بله؟

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

و مازاغ می‌دانید یعنی چشم خطا نکرد و از حد نگذشت. یعنی اگر شما فضا را باز کردید، دیگر این‌ور آن‌ور نگاه نکردید، به سوها نگاه نکردید که یک جسمی بیاید مرکزتان، همین‌طوری فضا را گشودید و رفتید جلو. اشکال ما این است که ما فضا باز می‌کنیم، ولی دوباره جسم‌ها را می‌گذاریم بیاید مرکزمان، از بُراق پیاده می‌شویم. پیاده می‌شویم، دیگر سوار نمی‌شویم.

وقتی می‌گوید «که بُراق بر در آمد، فَإِذَا فَرَعْتَ فَأَنْصَبْ» یعنی بُراق به در آمده، سوار شو الآن، فضا را باز کن، هشیاری سوار هشیاری بشو، و درد بکش، درد هشیارانه بکش، پیاده نشو، مثل این. این‌ها ربطی به فکر کردن ندارد و ربطی به فکرهای من‌دار کردن، چیزها را در مرکز گذاشتن، برحسب آن‌ها فکر کردن، فکرها را فروختن، ندارد. ربطی به دیده شدن ندارد که ما می‌خواهیم دیده بشویم، من هم ببینم، من از تو مهم‌تر هستم. می‌بینید این‌ها را اگر ما بفهمیم، می‌فهمیم که فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها هیچ فایده‌ای ندارد. کاملاً گویا هستند این.

و «أَلَمْ نَشْرَحْ» همین است، آیه ۱ سوره انشراح می‌گوید:

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا ما سینه تو را نگشادیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)



که چندین بار تا حالا این را خوانده‌ایم. آیا سینه انسان را نگشادیم؟ خاصیت فضاگشایی را در مرکز شما گذاشته‌ایم؟ می‌گوید گذاشته‌ایم.

**هین مَران از روی خود او را بعید
آنکه او یکبار آن روی تو دید**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۷)

**دید روی جز تو شد غُلّ گلو
کُلّ شَیْءٍ مَاسِوَى اللَّهِ بَاطِلٌ**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

«دیدن روی هر کس به‌جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»
غُلّ: زنجیر

می‌گوید که اگر یک کسی مثل ما فضاگشایی کرده، یک بار روی تو را دیده، او را دیگر از خودت مران. ولی خداوند کسی را که یک بار فضاگشایی کرده و او را آورده مرکزش، او نمی‌راند، این تقصیر ما است که دوباره چیزها را می‌آوریم مرکزمان. «پس هین مَران از روی خود او را بعید» یعنی دور نکن کسی که یک بار روی تو را دیده.

و الآن می‌فهمیم «دید روی جز تو» یعنی غیر از این‌که ما مرکزمان را عدم کنیم و خداوند را بیاوریم مرکزمان، اگر چیز دیگر را بیاوریم، می‌شود زنجیر گلو. «دید روی جز تو شد غُلّ»، غُلّ یعنی زنجیر که گردن ما را می‌بندد با خودش می‌کشد.

پس می‌بینید که آن که در غزل بود من، اگر من هشیاری، امتداد خدا، اگر غیر را بیاورم، غیر از خدا را بیاورم مرکز، در این صورت همان چیز می‌شود چه؟ زنجیر گردنم، بسته می‌شوم به این دنیا. و تمام چیزها غیر از خدا باطل است. پس دیدن روی هر کس به‌جز تو زنجیری است بر گردن، زیرا هر چیز جز خدا باطل است. هر چیز غیر از عدم در مرکز ما بی‌فایده و مضر است، ما را خرّوب می‌کند.

**دید روی جز تو شد غُلّ گلو
کُلّ شَیْءٍ مَاسِوَى اللَّهِ بَاطِلٌ**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

«دیدن روی هر کس به‌جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»
غُلّ: زنجیر



درست است؟ و اشاره می‌کند به این آیه:

«إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ»

«و ما بر گردن‌هایشان تا زنج‌ها غُل‌ها نهادیم، چنان که سرهایشان به بالاست و پایین آوردن نتوانند.»
(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸)

باطلند و می‌نمایندم رَشد زانکه باطل، باطلان را می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۹)

پس این‌ها من‌های ذهنی دارند. من‌های ذهنی ما را راهنمایی می‌کنند و باطل اگر راهنمایی کند، انسان‌ها را باطل می‌کند، در ضمن باطلان را دنبال خودش می‌کشد. «باطلند و»، پس ما در این جهان بت‌پرست داریم، بت‌ساز داریم، تقریباً اکثر مردم، این‌ها باطلند، خودشان بت‌پرست هستند، بت‌ساز هستند، ولی مردم را راهنمایی می‌کنند. شاید به‌خاطر همین است که این‌قدر ما حرف می‌زنیم.

باطل همه‌اش حرف می‌زند و حرف‌هایش هم باطل است، مضر است. «باطلند و می‌نمایندم رَشد» من را راهنمایی می‌کنند برای این‌که باطل، باطلان را می‌کشد. من‌ذهنی من‌ذهنی را راهنمایی می‌کند، جذب می‌کند به خودش می‌کشد.

می‌گوید:

مدّعی دیده‌ست، اما با غَرَض پرده باشد دیده دل را غَرَض

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۱)

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غَرَض بگذاری و شاهد شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

کاین غَرَض‌ها پرده دیده بُود بر نظر چون پرده پیچیده بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۳)



من ذهنی دیده، مدعی یعنی من ذهنی، دیده اما برحسب همانیدگی، برحسب غرض. اما غرض، همانیدگی و برحسب آن دیدن، پرده دیده عدم ما است، چشم عدم ما است. مدعی، من ذهنی، دیده ست اما با غرض، پرده باشد چشم دل را همین غرضها. غرض یعنی همانیدگیها و دیدن برحسب آنها.

اما خداوند چه می خواهد؟ می گوید حق همی خواهد که تو پرهیز کنی، زاهد بشوی، تا این غرض، همانیدگیها را، بیندازی دور و ناظر و شاهد بشوی، برحسب غرض و همانیدگیها نبینی. که این غرضها، این همانیدگیها، پرده چشم عدم ما است و بر نظر که هشیاری ای است که ما باید با آن ببینیم، دوتا هشیاری داریم، یکی هشیاری جسمی، یکی هشیاری نظر، اگر همانیدگیها از مرکز ما برداشته شود، با هشیاری نظر می بینیم. و این غرضها که با آنها همانیده هستیم، بر نظر مثل پرده هست. پرده پیچیده شده بر هشیاری نظر. بنابراین هشیاری نظر را ما الآن تجربه نمی کنیم.

پس نبیند جمله را با طِم و رِم حُبَّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمَى وَ يُصِمُّ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِم: دریا و آب فراوان
رِم: زمین و خاک
با طِم و رِم: در این جا یعنی جزئیات

پس بنابراین اگر این سه بیت را فهمیدیم، من ذهنی با غرض می بیند و غرض پرده دل است. خداوند می خواهد ما زاهد بشویم، غرضها را دور کنیم، از مرکزمان دور کنیم، شاهد و ناظر بشویم. این غرضها پرده هست، بر هشیاری نظر که هشیاری غیرجسمی است مثل پرده پیچیده شده. پس همه چیز را با جزئیات نمی بیند، نمی تواند ببیند.

این هشیاری این طوری نیست که روی پای خودش قائم بشود، شاهد بشود، ناظر بشود، ذهن را نگاه کند ببیند چه خبر است. اگر چیزی از ذهن نتواند بیاید مرکز ما، ما می توانیم ذهنمان را تماشا کنیم، ببینیم آن جا چه خبر است. و وقتی می بینیم آن جا چه خبر است، می توانیم اصلاحات بکنیم، می توانیم چیزهای همانیدگی را ببینیم، بیندازیم دور. اما عشق اشیا ما را کور و کر می کند. چنین آدمی کاملاً آن دید را ندارد، چرا؟ برای این که عشق به اشیا ما را کور و کر می کند.



عشق به اشیا، اشیا فرم‌های ذهنی هستند. هر چیزی که ذهن می‌تواند بسازد و ما به آن عاشق بشویم بیاوریم بگذاریم مرکزمان، آن شی است، آن جسم است، فرم است و اگر مرکزمان باشد و ما عشق آن را داشته باشیم، کور و کر می‌شویم. همان‌طور که می‌دانید این حدیث است:

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»

(حدیث)

وقتی ما کور و کر می‌شویم، همین‌طور کورانه و کرانه که پیغام زندگی را نمی‌شنویم، فقط پیغام من‌های ذهنی را می‌شنویم، همین‌طور زندگی را جلو می‌بریم و به جایی نمی‌رسیم. این سبب می‌شود که حرف بزنیم.

عشق اشیا سبب می‌شود ما حرف زیاد بزنیم برحسب آن‌ها و فکر می‌کنیم حقیقت را می‌گوییم و این را بخواهیم بفروشیم. اگر اشیا را از مرکزمان دور کنیم می‌بینیم که میل می‌کنیم به سکوت، متوجه می‌شویم که با این هشیاری ناظر هر موقع برحسب چیزها ما فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، این به ضررمان تمام می‌شود. هر موقع مرکزمان را از عدم درمی‌آوریم، خُلُقِ حَسَن نداریم، این خدمت نمی‌شود و کار بی‌مزد می‌شود.

و:

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را

سیرِ روح مؤمن و کُفَّار را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۶)

وقتی فضا را باز می‌کنیم، خورشید یعنی خداوند در دل ما نورش را می‌نشاند، مستقر می‌کند، همان موقع هست که می‌گوید مست خلیل شدم به اصطلاح. «آمد بتی بی رنگ و بو» همین است.

«در دلش خورشید چون نوری نشاند»، پیش او همانندگی‌ها از ارزش می‌افتند. پس بدون حجاب اسرار را می‌بیند، متوجه می‌شود که کسی که من‌ذهنی دارد روحش چه‌جوری سیر می‌کند، کسی که من‌ذهنی ندارد، فضا را باز می‌کند روحش چه‌جوری سیر می‌کند. «سیرِ روح مؤمن و کُفَّار را». اگر من‌ذهنی داشته باشیم، سیرِ روح مؤمن و کُفَّار را نمی‌توانیم ببینیم. درست است؟



ای یارِنا، لا نَرَاهُ روز و شب چشم‌بندِ ما شده دیدِ سبب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹)

«ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم، اصولاً سبب‌سازی ذهنی چشمان را بسته‌است.»

ای کسی که ما را می‌بینی، ما تو را نمی‌بینیم. ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی، ما تو را نمی‌بینیم، چرا؟
برای این‌که دیدِ غرض داریم، فقط چیزها را می‌بینیم.

ای یارِنا، لا نَرَاهُ روز و شب چشم‌بندِ ما شده دیدِ سبب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹)

«ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم، اصولاً سبب‌سازی ذهنی چشمان را بسته‌است.»

چشم‌بندِ ما، یک پارچه‌ای بسته‌ایم روی چشم‌های عدلمان و آن پارچه چیست؟ دیدِ سبب‌سازی است، برای این‌که هر لحظه سبب‌سازی می‌کنیم، صنع نداریم، طرب هم نداریم. وقتی طرب زندگی را نداریم، درواقع غم و غصه داریم. کسی که غم و غصه دارد و حرف می‌زند، با غم و غصه و حرف زدن به هیچ‌جا نمی‌رسد، باید این شعرها را بخواند و ببیند چکار باید بکند.

خامُشی بحرست و، گفتنِ همچو جو بحر می‌جوید تو را، جو را مجو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۲)

پس خاموش شدن نسبت به ذهن و فضا را باز کردن، دریا است. و مقاومت کردن، فضا را بستن، مانند جوی هست. این فکرها که تندتند از ذهن می‌گذرند، این مثل جوی است. فضا را باز کردن مثل دریا است، خاموش شدن. و بحر یعنی خداوند، بحر نماد خداوند است، تو را می‌جوید، ولی تو مشغول چه هستی؟ جوی ذهن هستی.

شما می‌توانید به خودتان بگویید من نمی‌خواهم مشغول این جویبار ذهنم باشم، یعنی فکرهایی که از ذهنم می‌گذرد، بی‌اختیار مرا مشغول کند. خاموش می‌کنم برای این‌که این فکرها به هیچ‌جا نمی‌رسد. بحر مرا جست‌وجو می‌کند، می‌خواهد من فضا را باز کنم، به او تبدیل بشوم. با گفت‌وگو و حرف زدن از او دور می‌شوم.



آبِ ما، محبوسِ گلِ مانده‌ست هین
بحرِ رحمت، جذبِ کن ما را ز طین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱)

بحر گوید: من تو را در خود کشم
لیک می‌لاfi که من آبِ خوشم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۲)

لاف تو محروم می‌دارد تو را
ترک آن پنداشت کن، در من درآ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۳)

طین: گل

ببینید این‌ها به هم مربوط هستند. خاموشی بحر است. ای کسی که شب و روز ما را می‌بینی، ما تو را نمی‌بینیم، ما کوری سبب‌سازی داریم. سبب‌سازی ذهن داریم. سبب‌سازی ذهن به صورت گفت‌وگو در ما تجربه می‌شود. درست است؟ و ما به خداوند می‌گوییم این هشیاری ما گیر کرده توی این گل همانیدگی‌ها.

آبِ ما، محبوسِ گلِ مانده‌ست هین
بحرِ رحمت، جذبِ کن ما را ز طین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱)

طین: گل

خدایا، مگر بحر رحمت نیستی؟ ما را از این گل جذب کن، ببر به سوی خودت، من دیگر می‌خواهم، فهمیدم جذب باید بشوم. خداوند می‌گوید، بحر می‌گوید من تو را در خود می‌کشم، اما ادعا می‌کنی که من آبِ خوشم، این ادعاها چیست؟ ادعاها را ما با فکر کردن و حرف زدن می‌کنیم، ما باید دیده بشویم، ما باید خاصیت‌های من‌ذهنی را نشان بدهیم.

پس ما می‌لافیم که من هیچ اشکالی ندارم، آب خوش هستم. این لاف تو، ادعای تو تو را محروم می‌کند. وگرنه تو سوار بُراق می‌شدی، پیاده نمی‌شدی. ما اگر سوار بُراق بشویم و نخواهیم خودمان را نشان بدهیم و بفروشیم، روی بُراق می‌مانیم.

لاف تو ولی این ادعای ما نمی‌گذارد. می‌شود واقعاً دقت کنیم که ما ادعا نکنیم، هیچ ادعایی؟ لاف ما را از رحمت و لطف خداوند و جذب او محروم می‌کند، اگر این پنداشت را، این گمان را که توهمی است از خودمان



دور کنیم، می‌توانیم جذب او بشویم. کدام پنداشت را؟ که من ذهنی مهم است، من ذهنی وجود دارد، با فکر کردن در من ذهنی ما به جایی می‌رسیم، با این‌که ما برتر از دیگران باشیم به جایی می‌رسیم، این‌که مردم ما را تأیید و توجه کنند و ما دیده بشویم، برجسته بشویم، این خیلی خوب است. شما باید ببینید که چه‌جوری می‌لافید؟ یعنی ادعاهای شما چگونه است؟ شاید شما ادعاهایی دارید، می‌گویید که من ندارم. اگر فضاگشایی کنید که می‌گوید:

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

اگر شاهد بشوید، ناظر بشوید و ذهنتان را تماشا کنید، می‌بینید که من ذهنی‌تان چه ادعاهایی دارد، چه فکرهای منفی می‌کند. برای اولین بار متعجب می‌شوید که شما این‌طوری هستید. چه‌طور ذهن شما این تصورات را دارد، این فکرها را دارد و شما خبر نداشتید؟

لاف تو محروم می‌دارد تو را ترک آن پنداشت کن، در من درآ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۳)

آب گل خواهد که در دریا رود گل گرفته پای آب و، می‌کشد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۴)

گر رهاند پای خود از دست گل گل بماند خشک و، او شد مستقل (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۵)

آن کشیدن چیست از گل آب را؟ جذب تو نقل و شراب ناب را (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۶)

ما به‌صورت آب همانیدگی‌ها، آب من ذهنی، یعنی به‌عنوان آب زندگی جذب گل همانیدگی‌ها شدیم که من ذهنی درست کردیم، که می‌خواهیم برویم دریا، اما گل هم گرفته پای ما را می‌کشد. گفت اگر صورتی بیاید به دل و لمتری بکند، مقاومت کند، سمجی بکند، نرود بیرون، من ترکیبش را ویران می‌کنم.



شما می‌توانید ویران کنید؟ به‌خاطر بعضی همانیدگی‌ها شما دوباره کشیده می‌شوید به گِل. یک همانیدگی‌هایی در مرکز شما وجود دارد که شما می‌خواهید پایتان را بکشید و گرفته پای شما را می‌کشد، گیر کرده، بدجوری هم گیر کرده. «گِل گرفته پای آب و، می‌کشد».

اگر پایتان را برهانید از دست گِل به‌عنوان هشیاری، گِل می‌ماند خشک و شما مستقل می‌شوید، شما می‌شوید جوهر که روی خودش قائم است. می‌گوید از گِل آب را، یعنی ما آب هستیم، هشیاری هستیم، از گِل خودمان را می‌کشیم بیرون. آیا این با فکر کردن و حرف زدن و این‌ها می‌شود؟ نه. این‌که مردم بگویند ما به حضور زنده هستیم، ولی ما من‌ذهنی داشته باشیم، ما آزاد می‌شویم؟ نه، نه. با ادعاهای خودمان آزاد می‌شویم؟ نه.

«آن کشیدن چیست از گِل آب را؟» یعنی آب را از گِل کشیدن به معنای چیست؟ یعنی ما ثقل و شراب ناب را، هشیاری ناب را جذب خودمان می‌کنیم، این می‌شود چه؟ این می‌شود «مست خلیلم من کنون»، مست فضای گشوده‌شده هستیم یا مست خدا هستیم.

همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هر یکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست
که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

همین‌طور هر شهوتی، هر چیزی به مرکز ما می‌آید که گفتیم آخرسر از آن منزجر می‌شویم، درست است؟ هر صورت را بیاوریم درد خودش را خواهد داشت. هر چیزی درد به ما بدهد ما از آن منزجر می‌شویم. همچنین هر چیزی که به مرکز ما بیاید شهوت دارد.

می‌خواهد مال باشد، می‌خواهد انسان باشد، می‌خواهد نام باشد، می‌خواهد مقام دنیوی باشد. هر کدام از این‌ها که ما را مست می‌کند، به‌جای مست بودن به خلیل، به خدا، ما به این چیزها مست هستیم. اگر این‌ها را پیدا نکنیم، بی‌حال می‌شویم، ناخوش می‌شویم.



بنابراین چه دست می‌دهد به ما؟ غم، بی‌حالی غم، هر کسی بی‌حالی غم را دارد، غمناک است دلیلش این است که یک چیزی در مرکزش بوده الآن گیرش نمی‌آید، معتاد آن بوده، «که بدآن مفقود، مستی‌ات بده‌ست».

ما به چیزهایی علاقه‌مند بودیم، عاشق بودیم، مطابق آن‌ها کور و کر بودیم، آن‌ها رفته‌اند، چرا؟ برای این‌که آفل بودند. خیلی موقع‌ها یک نفر از زندگی ما می‌رود. ما با آن همانیده بودیم، ما خمار غم پیدا می‌کنیم، برای این‌که با آن کس همانیده بودیم، مست آن بودیم، حالا که مفقود شده ما غمناک شده‌ایم. این‌ها با حرف‌فروشی و صحبت‌فروشی حل نمی‌شود، این‌ها را باید از مرکزمان بیرون کنیم. اول باید شناسایی کنیم. پس بنابراین این سه بیت را الآن کاملاً فهمیدیم:

من پیش ازین می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری
واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفتِ خویشم و آخری

بُت‌ها تراشیدم بسی، بهرِ فریبِ هر کسی
مستِ خلیلم من کنون، سیرِ آمدم از آزاری

آمد بُتی بی رنگ و بو، دستم معطل شد بدو
استادِ دیگر را بجو، بهر دکان بُتگری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

آزر: پدر یا عموی حضرت ابراهیم، آزاری: مجازاً بُتگری

پس از این تحولات، حتی درس امروز مولانا ما واقعاً می‌خواستیم حرف بزنیم، حرف‌های خودمان را بفروشیم، ولی الآن که این درس‌ها را گرفتیم الآن فضاگشایی می‌کنیم، به خداوند می‌گوییم ما را از این گفت خویش و نتایج آن که مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی و کارافزایی و دردسازی است بخر.

نتیجه فکر کردن من‌ذهنی تبدیل زندگی به همین چیزها است، مآلاً به درد است. دیگر بت نمی‌تراشیم. می‌فهمیم اگر بت تراشیم، می‌شود مرکز ما، هم خودمان را بت‌پرست می‌کنیم هم دیگران را. هم دیگران را فریب می‌دهیم هم خودمان را و این کار را نمی‌کنیم، بلکه فضا را باز می‌کنیم، مست خلیل می‌شویم و از بت‌تراشی و بت‌سازی و بت‌پرست‌سازی به تنگ آمدیم، سیر شدیم، از بس درد کشیدیم.



حالا دیگر یک بت بی رنگ و بو آمده مرکزمان و ما دستان معطل او شده، دست ما را گرفته و نمی‌کند. می‌گوید فکرهای من را بکن، از خرد من استفاده کن، از من حس امنیت بگیر، از من قدرت بگیر، از من هدایت بگیر، از عقل من استفاده کن.

دکان ز خود پرداختم، انگازها انداختم قدر جنون بشناختم، ز اندیشه‌ها گشتم بری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

آنگاز: دست‌افزار، ادات، آلت
بری: بیزار، دوری‌گزیننده، برکنار، دور

الآن دیگر دکان را که دکان بت‌سازی بود. دکان بت‌سازی یعنی هی مرتب ساختن چیزهای ذهنی، می‌خواهد آدم باشد، می‌خواهد مال باشد، می‌خواهد جاه باشد، هر چیزی باشد بیاوریم به مرکزمان. این دکان را خراب کردیم، وسایلیش را هم انداختیم دور و قدر دیوانگی را شناختیم و از اندیشه‌ها هم، اندیشه‌های من‌دار بری شدیم. این حالت را از بین بردیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، افسانه من‌ذهنی را، این دکان را خراب کردیم. خب شما خراب کرده‌اید؟ در خودتان الآن مقاومت و قضاوت نمی‌بینید؟ وسایل بت‌سازی را انداختید دور؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و قدر دیوانه شدن با مرکز عدم را، زنده شدن به زندگی یعنی دیوانه شدن، می‌شناسید؟ حالا دیگر اندیشه‌های من‌دار ندارید؟

من سبب را ننگرم، کآن حادث است زآنکه حادث، حادثی را باعث است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

سبب‌ها درواقع وسایل بت‌سازی هستند. این هر بتی ما می‌سازیم یک حادث است. فقط یک بت بی رنگ و بو وجود دارد، آن هم خداوند است که ما عادت نکردیم آن را بیاوریم به مرکزمان. عادت کردیم همانیده بشویم با چیزهایی که برایمان گفتم مهم است، بت‌های ما آن چیزهای مهم دنیایی هستند، آن‌ها سبب هستند.

پس من سبب را نگاه نمی‌کنم، این‌ها حادث هستند. من به حادث نگاه نمی‌کنم. من به آن چیزی که از اول بوده به آن نگاه می‌کنم با فضاگشایی، برای این‌که حادث به‌سوی حادث می‌رود. با سبب‌سازی ما همیشه یک چیز



ذهنی را می‌گیریم، از این چیز ذهنی یک چیز ذهنی دیگر می‌سازیم، از این یک چیز ذهنی دیگر می‌سازیم، درست است؟ این‌طوری می‌رویم جلو.

ولی الآن دیگر فضا را باز کردیم، لطف ازلی را که خداوند است نظاره می‌کنیم و هرچه که ذهن می‌سازد و هُل می‌دهد به مرکز ما، آن را دوباره می‌کنیم. پس بنابراین ما دیگر مشغول حرف زدن و فروختن حرف‌هایمان نیستیم، مشغول بت‌سازی و بت‌فروشی نیستیم.

گر صورتی آید به دل، گویم: «برون رو ای مُضِلَّ» ترکیب او ویران کنم، گر او نماید لَمْتَرِ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

مُضِلَّ: گمراه‌کننده.
لَمْتَر: چاق، فربه، کاهل

حالا که من قدر جنون را شناختم هر صورتی که به یک دلیلی، به یک سبب‌سازی بیاید به مرکز من، به آن می‌گویم ای گمراه‌کننده، بیرون برو و با شناسایی ترکیب آن را ویران می‌کنم، چون تماشایش می‌کنم. تا زمانی که تماشا می‌کنید و درک این را دارید که چیزی که ذهن نشان می‌دهد شوخی است و جدی نیست، بازی زندگی است، پس این فضاگشایی است که جدی است در این صورت ترکیب این چیزی که، بتی که می‌تواند به دل ما بیاید، مرکز ما بیاید ویران می‌شود و لمتری هم نمی‌تواند بکند.

لمتری در این‌جا یعنی زورگویی به ما، یک چیزی بیاید مرکز ما نرود بیرون و این بسیار متداول است. شما بعضی دردها را می‌بینید از خودتان نمی‌توانید بکنید، در مرکزتان می‌آید و بارها آمده، الآن هم می‌آید، نمی‌توانید بکنید، ترکیب آن را نمی‌توانید ویران کنید و این صورت در مرکز شما است. خب این کار نمی‌رود برای این‌که با من ذهنی‌تان می‌خواهید بیرون کنید.

اگر شما حواستان را می‌دادید به خودتان و فضاگشایی را در خودتان متداول می‌کردید، دائماً فضاگشایی می‌کردید، ترکیب این‌ها ویران می‌شد. در غزل گفته «تو» می‌توانی این کار را بکنی، منتها شما فکر کردن را رها نمی‌کنید، با فکر کردن می‌خواهید یک چیزی را که به شما غلبه کرده، آن را از خودتان جدا کنید، هر موقع با فکر کردن این کار را می‌کنید، زور آن را زیادتر می‌کنید. درست است؟

یعنی ما از این افسانه من‌ذهنی بیرون نمی‌رویم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، می‌خواهیم این نقطه‌چین‌ها را که بعضی‌هایشان زورگو هستند، سمج هستند، نمی‌روند بیرون، بیرون ببریم، این امکان ندارد، این با فضاگشایی و آوردن او به مرکزمان امکان دارد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و شما می‌توانید این کار را بکنید. به ما می‌گوید:



درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لاتبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

می‌گویند خداوند دنبال یک راهی می‌گردد که بتواند به مرکز شما بیاید، شما اجازه نمی‌دهید، برای این‌که لحظه به لحظه، پی‌درپی یک جسم را می‌آورید، مدعی هستید، می‌خواهید با غرض ببینید، ولی حق می‌خواهد شما زاهد بشوید، غرض را بگذارید کنار، شاهد بشوید.

خلاصه حق می‌خواهد به جنس اصلی خودتان الآن با فضاگشایی برگردید و ذهنتان را تماشا کنید، ببینید آن‌جا چه خبر است و این لازم است. لازم است هم صورت‌ها به دلتان نیاید، هم صورت‌هایی که الآن در دلتان هست و سمج هستند، آن‌ها را از ذهنتان بیرون کنید و ترکیبش را ویران کنید.

یعنی ما درک می‌کنیم که این‌که این مرکز من می‌آید، برحسب آن فکر می‌کنم، این فکرها را می‌خواهم بفروشم، این به درد نمی‌خورد. پس این نیاید، مرکز خالی بشود، این فکر الآن که یک فکر خلاق است این به درد می‌خورد. وقتی برحسب همانیدگی‌ها ما فکر نمی‌کنیم، فکر آرام می‌شود. شما الآن لزومی نمی‌بینید. شما می‌گویید صورت اگر دلم بیاید، مرکز بیاید، این من را گمراه می‌کند، خب نمی‌آورید، نیاورید هم فکر من دار نمی‌توانید بکنید، فکرها از صنع می‌آید و آن هم شما را کنترل نمی‌کند. فکری را که از صنع بیاید یعنی شما از جنس هشیاری هستید، دارید صنع می‌کنید و بعد وقتی هم که فکر به وجود می‌آید این به دلتان نمی‌تواند بیاید، برای این‌که ترکیبش را ویران می‌کنید.

درست است که بت می‌سازید، ولی بت را می‌اندازید پیش پاهای معشوق، دوباره بت دیگر، دوباره بت دیگر، یعنی هر لحظه هی خلق می‌کنید، خلق می‌کنید. دیگر الآن ما به خلق کردن نیاز پیدا می‌کنیم، از خلق کردن خوشمان می‌آید، نه فکر کردن و فکرها را پرستیدن، نه فکرهای کهنه را پرستیدن.

جمله مرغان منازع، بازوار

بشنوید این طبل باز شهریار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۳)

ز اختلاف خویش، سوی اتحاد

هین ز هر جانب روان گردید شاد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۴)



مُنازع: نزاع کننده، ستیزه‌گر
طبلِ باز: طبلی که وقتِ پروازِ باز به سوی صید یا وقت رجوع می‌زده‌اند.

ای همه آدم‌ها، مرغان نزاع‌کننده، شبیه باز، مثل باز شما طبلِ برگردید را بشنوید و این اختلاف خودتان را که به وسیله من ذهنی ایجاد شده بگذارید کنار و به سوی اتحاد بروید، چه جوری؟ با فضاگشایی و شناسایی این‌که من از جنس زندگی هستم اگر هر کسی بکند، هم به خودش کمک می‌کند، هم به دیگران کمک می‌کند، هم خودش به زندگی زنده می‌شود، هم شفیع دیگران می‌شود.

شفیع دیگران بودن گفتیم یعنی دیگران را به صورت زندگی شناسایی کردن، شناسایی آن‌ها به صورت زندگی یعنی این‌که آمدن زندگی به مرکز آن‌ها و در نتیجه آن‌ها اجازه می‌دهند که خداوند به مرکزشان بیاید. یعنی شفیع بودن، شما باعث می‌شوید که خداوند بتواند به مرکز یک کسی که تا حالا اجازه نمی‌داده مرکزش به دست خداوند بیفتد، به دست خداوند بیفتد، پس دیگر نزاع نمی‌کند. «ز اختلاف خویش، سوی اتحاد»، از تمام جوانب، از تمام فکرها، از تمام مسلک‌ها روان بشوید به فضای گشوده شده، به سوی او.

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

پس به ما می‌گوید که «در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید»، پس در هر نقش ذهنی، در هر وضعیتی که هستیم با فضاگشایی رویمان را به او می‌کنیم «که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

باز هم نگاه کنید این می‌گوید که این‌که ما فکر می‌کنیم، فکرهایمان را می‌خواهیم بفروشیم یا دیده بشویم این از نظر خداوند ممنوع است، ولی می‌گوید شما هر وضعیتی دارید، خوب یا بد، هر نقشی دارید، ذهنتان هر چه می‌گوید آن را بینداز دور، رویت را با فضاگشایی بکن به من، رو به او بکنید یا به سوی آن وحدت یا آن سلیمان بگردانید، یعنی فضاگشایی کنید و الآن از جنس او بشوید.

کورمرغانیم و، بس ناساختیم
کآن سلیمان را دمی نشناختیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶)



ما مرغان کور هستیم و آمادگی نداریم، آماده نیستیم، از اول عمرمان فکر کردیم، با فکرهايمان هم خواستيم خودمان را بفروشيم هم فکرهايمان را، برجسته بشويم، دیده بشويم، مرکز ما همیشه همانیده بوده پس مرغان کور هستیم، آمادگی نداریم. آماده وقتی می‌شویم که همین چیزهایی که مولانا می‌گوید بفهمیم. من خواهش می‌کنم این ابیات را بخوانید، زیاد بخوانید، تأمل کنید، آن موقع ساخته می‌شوید، پخته می‌شوید.

حتی یک لحظه هم آن خداوند را ما به صورت خداوند شناسایی نکردیم، چرا؟ به صورت یک چیز ذهنی شناسایی کردیم که او خدا نبوده. «کورمرغانیم و، بس ناساختیم»، بس ناساختیم یعنی بسیار آمادگی‌مان کم است که آن سلیمان را یک لحظه هم نشناختیم، حتی یک لحظه هم تا حالا فضاگشایی نکرده‌ایم دارد می‌گوید.

و این را هم می‌دانیم ما باید با سلیمان همیشه پا به دریا بگذاریم، درحالی‌که تا حالا فکر کردیم و فکرهايمان را فروختیم و حواسمان به دیگران بوده، ما کورمرغ بودیم، الآن می‌توانیم فضا را باز کنیم، همیشه با سلیمان پا به دریا بگذاریم تا از آسیب من‌های ذهنی در امان باشیم.

**با سلیمان، پای در دریا بینه
تا چو داود آب، سازد صد زره**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

**آن سلیمان، پیش جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

**تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول
او به پیش ما و، ما از وی مَلول**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

مَلول: افسرده، اندوهگین

پس شما الآن حرف زدن را، سخن را فروختن را، دیده شدن را، تأیید و توجه گرفتن را، این‌ها را می‌دانید که دیگر فایده ندارد، این‌ها را می‌اندازیم دور، فضا را باز می‌کنیم. می‌گوید فقط آن کسی که خُلق حسن دارد با فضاگشایی و با آن فضا خدمت می‌کند کار می‌کند، نه حرف زدن، حرف زدن فَر ندارد.

پس آن سلیمان یعنی خداوند پیش همه حاضر است، منتها چون ما از جنس جسم هستیم غیرت خداوند نمی‌گذارد. هر کسی که بخواهد خدا را ببیند باید از جنس او باشد. الآن که از جنس جسم هستیم او نه می‌گذارد



ببینیم او را، نه می‌توانیم وارد فضای یکتایی بشویم. غیرت چشم‌ها را می‌بندد. غیرت یعنی این قانون که اگر از جنس جسم باشی، نمی‌توانی وارد فضای یکتایی بشوی. غیرت چشم‌بند و سحرکننده است تا ما از جهل، ندانم‌کاری من‌ذهنی و در چرت زدن در ذهن و یاوه‌گویی، همین حرف زدن و حرف‌ها را فروختن، خداوند در پیش ما است ولی ما از او خسته شده‌ایم، ملول هستیم. و

مرغ کو بی این سلیمان می‌رود

عاشقِ ظلمت، چو خفاشی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۲)

با سلیمان خو کن ای خفاشِ رد

تا که در ظلمت نمائی تا ابد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۳)

ظلمت: تاریکی

رد: مردود

ما مرغ‌هایی هستیم که بی این سلیمان می‌رویم، یعنی بدون آگاهی به خداوند می‌رویم. فکرهای ما از من‌ذهنی می‌آید، راه ما به وسیله من‌ذهنی دیده می‌شود و شناخته می‌شود. مرغی که بدون فضاگشایی پیش می‌رود عاشق تاریکی ذهن است مثل خفاش.

ای خفاش مردود، ای من‌ذهنی مردود تو بیا فضا را باز کن با سلیمان خو کن که همیشه در تاریکی نمائی.

یک گزی ره، که بدان سو می‌روی

همچو گز، قُطْبِ مساحت می‌شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۴)

وآنکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی

از همه لنگی و، لوکی می‌رهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۵)

گز: ذرع، وسیله‌ای از چوب و یا آهن که بدان، جامه و پارچه و زمین و جز آن را اندازه بگیرند.

یک متر راه که به سوی خداوند می‌روی، یک خرده که فضا را باز می‌کنی، مانند همین‌طور متر، گز که با آن اندازه می‌گیرند، تو مقیاس اندازه‌گیری می‌شوی. منظورش این است که هر کسی واقعاً فضاگشایی بکند معیار معنویت می‌شود، «قُطْبِ مساحت می‌شوی».



ای کسی که لنگ و لوک به آن طرف می‌روی، از لنگ و لوکی‌های من‌ذهنی رها می‌شوی. این با فکر کردن و سروصدا راه انداختن نیست. «لنگ و لوک آن‌سو می‌جهی» یعنی ما می‌دانیم که فضاگشایی سخت است، درد دارد، روی بُراق ماندن سخت است، برنگشتن به ذهن سخت است. ما چون همانندگی داریم ناموس داریم، به ناموسمان می‌خورد. این‌که به ناموس ما چیزی نخورد، ما ناراحت نشویم سخت است. این‌ها مشکلات راه است.

وآنکه لنگ و لوک آن‌سو می‌جهی

از همه لنگی و، لوکی می‌رهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۵)

بعد از این حرفی‌ست پیچاپیچ و دور

با سلیمان باش و دیوان را مشور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲)

مشور: مشوران، تحریک نکن

این‌همه که حرف زدیم دیگر شما نمی‌روید به الگوهای ذهنی و سبب‌سازی پیچ در پیچ ذهن، فقط به سادگی فضا را باز کن و دیوهای درونت را مشوران. هر موقع ما به سبب‌سازی دست می‌زنیم و با بت‌ها سروکار پیدا می‌کنیم در درونمان، ما دیو درونمان را می‌شورانیم.

بعد از این حرفی‌ست پیچاپیچ و دور

با سلیمان باش و دیوان را مشور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲)

مشور: مشوران، تحریک نکن

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی
بی ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

مُفتی: فتوادهنده

ما این‌همه که فکر می‌کنیم و حرف می‌زنیم و می‌فروشیم، آیا می‌توانیم بگوییم این ضرورت دارد یا نه؟ می‌توانیم بسنجیم. اگر با فکرهای من‌ذهنی ما فقط خروب می‌شویم و خرابکاری می‌کنیم، ضرورت ندارد. چیزی هم که ضرورت ندارد سبب تخریب می‌شود. درست است؟



کی درخور لیلی بُود؟ آنکس کزو مجنون شود پایِ عَلم آنکس بُود کاو راست جانی آن سری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

درخور: لایق، سزاوار
پایِ عَلم: محل تجمع سپاه، جایی که شاهان و سالاران ایستند، مجازاً مرکز و مصدر امر، ملجأ و پناه

این هم گفتیم کسی که توی من ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، ولی فکر می‌کند مجنون است، کسی که من ذهنی دارد فکر می‌کند مجنون است ولی واقعاً مجنون نیست، مجنون ذهنی است، درخور آن لیلی نیست، شایسته آن لیلی نیست.

پس شایسته لیلی یعنی خداوند کسی است که فضا را واقعاً باز کرده، الآن چیزها با فکرهاش به مرکزش نمی‌آیند. «کی درخور لیلی بُود؟» آن کس که خداوند را ببیند، هنوز مجنون بشود ولی مجنون من ذهنی، فقط اسمش مجنون بشود، فضا را باز نکرده باشد. پس پایِ عَلم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کسی می‌رود یعنی عَلم عشق را کسی مستقر و پابرجا نگه می‌دارد که دائماً فضاگشا باشد و جان آن سری داشته باشد.

یک قصه‌ای هست این را سریع برایتان می‌خوانم.

«حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و اُنسِ عظیم داشت در نماز و مناجات با حق.»

در این قصه ما می‌خواهیم بگوییم که اگر، در غزل داشتیم گفت:

آمد بُتی بی‌رنگ و بو، دستم معطل شد بدو استاد دیگر را بجو، بهر دکان بُتگری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

در این قصه یک امیری هست به غلامش می‌گوید ما باید برویم حمام. پس امیر نماد شما است که الآن با این خواندن این چیزها فکر می‌کنید که باید خودتان را شست و شو بدهید. و غلام هم می‌توانیم بگوییم همین خود اصلی ما است. من ذهنی ما الآن سلطه دارد بر من اصلی ما. و کوتاه است بخوانیم:

میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد: سُنْقَر، هَلا بردار سَر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۵)



طاس و مَدیل و گِل از آلتون بگیر تا به گرمابه رَویم ای ناگزیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۶)

سُنقر آن دَم طاس و مَدیلی نکو برگرفت و رفت با او دو به دو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۷)

سُنقر: پرندهای شکاری و خوش خط و خال مانند باز. در این جا از اعلام تُرکان و نام غلام است.

طاس: نوعی کاسه مسی، لگن

مَدیل: حوله

آلتون: زَر، طلا، از نام های زنان و کنیزکان ترک.

پس امیر، «سَحَر» که این لحظه است، که ما باشیم به صورت من ذهنی، فکر می کنیم باید خودمان را از همانیدگی ها شست و شو بدهیم. پس بانگ می زند به اصلش، به سُنقر که بیدار شو. ما الآن این تجربه را کرده ایم که من اصلی ما باید بیدار بشود از این خواب ذهن.

می گوید طاس و مَدیل و گِل سرشور را از این کُلَفَت ما بگیر، آلتون اسم همان خانم کارگر است، «تا به گرمابه رَویم ای ناگزیر» ای ناچار. یعنی ما به عنوان هشیاری هیچ چاره ای نداریم، حتماً برویم به گرمابه خودمان را شست و شو بدهیم از این همانیدگی ها.

پس بنابراین «سُنقر آن دَم طاس و مَدیلی نکو» که این ها ابزارهای واقعاً زندگی است برای شست و شو. درست است؟ «برگرفت و رفت با او دو به دو» یعنی هم من ذهنی هم با فضای گشوده شده، من اصلی ما. هم من ذهنی داریم هم من اصلی. الآن دیگر دو به دو داریم می رویم برای شست و شو، ببینیم به کجا می رسیم.

مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا

آمد اندر گوش سُنقر در ملا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۸)

بود سُنقر سخت مَوْلَع در نماز

گفت ای میر من ای بنده نواز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۹)

تو برین دگان زمانی صبر کن تا گُزارم فرض و خوانم لَم یکن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۰)



صَلَا: مخفف صلاة به معنی نماز
مُولَع: حریص، آزمند، مشتاق
فرض: واجب، ضروری، لازم

در راه یک مسجدی بود، می‌دانید این مسجد همین فضای گشوده شده است. درست است؟ و بانگ اذان می‌آمد، بانگ اذان هم همیشه می‌آید. یعنی زندگی ما را می‌طلبد هر لحظه که ول کن این همانی‌گی‌ها را بیا به‌سوی من. پس مسجد همین مسجد درون ما است. بانگ صَلا، بانگ نماز یا بانگ دعا، حالا هرچه می‌گویید، و به گوش سُنُقَر آمد در این رهگذر، در این راهی که داریم می‌رویم بالاخره اصل ما یا ما به‌عنوان اصلمان که در غزل آمده «من پیش ازین می‌خواستم»، من، همین «من» متوجه می‌شود که باید نماز بخواند. یعنی فضا را باز کند و به مسجد درونش برود و آن‌جا وصل بشود به زندگی.

می‌گوید اصل ما سُنُقَر بسیار وَلَع دارد در نماز. این نماز، نماز معمولی نیست بلکه یکی شدن با زندگی است. بعد برگشت گفت به میر، به امیر که ای بنده‌نواز. می‌بینید چه‌جوری باید با من‌ذهنی‌مان ما رفتار کنیم. شما به‌عنوان من اصلی که در این‌جا سُنُقَر است به من‌ذهنی‌تان با ملایمت رفتار می‌کنید نه با ستیزه که ای میر من، ای بنده‌نواز تو بر این دکان بت‌سازی که الآن امروز هم خواندیم یک زمانی صبر کن، من بروم مسجد «و خوانم لَم یکن». لَم یکن بخوانم یعنی این درک را بکنم که شبیه من در این جهان نیست. من از جنس خداییت هستم، شبیه من در این جهان نیست. «لَم یکن» همان آیه هست:

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس مثل و مانند و همتای اوست.»
(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

این نشان می‌دهد که اگر خداوند همتا ندارد پس ما هم همتا نداریم. حالا سُنُقَر یا من اصلی شما دارد این فکر را، این تلقین را به خودش می‌کند که اِ اِ اِ من خودم را تا حالا با همه کس مقایسه کردم، شبیه من اصلاً در این جهان نیست، من چه‌جوری مقایسه می‌کردم؟

پس سُنُقَر می‌گوید اجازه بده من این درک و این تلقین را به خودم بکنم که شبیه من در جهان نیست و این واجب است. توجه می‌کنید چه‌جوری می‌گوید؟ «تا گُزارم فرض» یعنی این کار واجب را انجام بدهم و بفهمم «لَم یکن» یعنی چه. لَم یکن یعنی خداوند نظیر ندارد من هم نظیر ندارم، چون من از جنس آلست هستم. درست است؟ این را درک کنیم ما خوب. و

«و نه هیچ‌کس مثل و مانند و همتای اوست» یعنی همتای خداوند است. پس هیچ‌کس مثل ما نیست. شما خودتان را با هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌توانید مقایسه کنید.



چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۱)

سُنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر، سُنقر را زمانی چشم داشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۲)

گفت: ای سُنقر چرا نایی بُرون؟ گفت: می‌نگذاردم این ذوفنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۳)

چاشت: ظهر، میانه روز
ذوفنون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها، منظور خداوند حکیم است.

پس بنابراین می‌بینید همه، می‌خواهد امام باشد و بقیه قوم، از مسجد خارج شدند. این نشان می‌دهد که شما نباید از امام یا از مردم دیگر تقلید کنید. این‌ها آمدند بیرون، این‌ها شاید این‌ها وصل بودند یک خرده، ولی ول کرده‌اند رفته‌اند. «چون امام و قوم» از مسجد بیرون آمدند، کدام مسجد؟ مسجد درون، «از نماز و وردها فارغ شدند».

سُنقر تا نزدیک ظهر آنجا ماند تا آفتاب درونش بیاید بالا. بعد این امیر یا من‌ذهنی منتظرش بود، مدتی بیرون در منتظرش بود. من‌ذهنی وارد فضای یکتایی به‌خاطر غیرت نمی‌تواند بشود.

بعد به سُنقر می‌گوید چرا نمی‌آیی بیرون؟ یعنی من‌ذهنی ما به من اصلی ما که الآن توی مسجد است می‌گوید چرا نمی‌آیی بیرون؟ می‌گوید ول نمی‌کند بیایم بیرون، نمی‌گذارد این «ذوفنون». ذوفنون یعنی دارای فن‌ها، منظورش خداوند است. درست است؟

خب پس سُنقر تا ظهر، تا ظهر آنجا می‌ماند، این قدر می‌ماند که خورشید درونش طلوع کند. برای این می‌گوید چرا نمی‌آیی بیرون؟ چرا نمی‌آیی بیرون؟ می‌گوید آخر این ذوفنون نمی‌گذارد من بیایم بیرون. بعد:

صبر کن، نک آمدم ای روشنی نیستم غافل که در گوش منی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۴)



هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد

تا که عاجز گشت از تیباشِ مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۵)

پاسخش این بود می‌نگذاردم

تا برون آیم هنوز، ای محترم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۶)

تیباش: عشوه و فریب، در این جا یعنی تأخیر و درنگ

می‌گویند صبر کن. شما هم مرتب به من ذهنی‌تان که بیرون منتظر است در دکان بت‌سازی، شما هم فضا را باز کردید رفتید به مسجد، آن جا تا ظهر هستید تا خورشید از مرکزتان طلوع کند، بعد شما می‌گویید صبر کن آمدم، من در جریان هستم که شما منتظر من هستی. ولی توجه می‌کنید هرچه خورشید می‌آید بالا این امیر ضعیف‌تر می‌شود، من ذهنی ضعیف‌تر می‌شود تا خاموش خواهد شد.

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد

تا که عاجز گشت از تیباشِ مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۵)

تیباش: عشوه و فریب، در این جا یعنی تأخیر و درنگ

در این جا اگر «تیباشِ مرد» را تیباشِ سنقر بگوییم، از عشوه و فریب، در این جا یعنی تأخیر و درنگ، پس بنابراین می‌گویند می‌آیم بیرون، می‌آیم بیرون، من ذهنی دیگر ناتوان می‌شود.

«هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد» یعنی چند دفعه شما را صدا می‌کند و زور می‌زند، زورش نمی‌رسد و بنابراین از این که شما می‌گویید صبر کن، صبر کن خسته می‌شود. خسته می‌شود دیگر از بین می‌رود. پاسخ این غلام این بود که نمی‌گذارد بیایم بیرون ای محترم. با من ذهنی‌اش دعا نمی‌کند.

گفت: آخر مسجداندر، کس نماند

کیت وامی‌دارد؟ آن جا کت نشاند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۷)

گفت: آن که بسته‌است از برون

بسته‌است او هم مرا در اندرون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۸)



آنکه نگذارد تو را کآیی درون می‌بگذارد مرا کآیم برون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۹)

آن امیر، من ذهنی می‌گوید که کسی توی مسجد نیست، همه رفتند، چه کسی تو را گرفته نگه داشته؟ و او جواب می‌دهد آن کسی که نمی‌گذارد تو را بیایی تو، «آنکه بسته‌است از برون»، آن کسی تو را به صورت من ذهنی بسته به بیرون، حالا او من را هم گرفته بسته در درون، نمی‌گذارد بیایم بیرون. در غزل داشتیم:

آمد بُتی بی رنگ و بو، دستم معطل شد بدو استادِ دیگر را بجو، بهر دکان بُتگری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

«آنکه نگذارد تو را کآیی درون»، آن کسی یعنی خداوند نمی‌گذارد تو به صورت من ذهنی بیایی تو، من هم که از جنس او شدم من را نمی‌گذارد بیایم بیرون. این طوری می‌شود که شما من ذهنی‌تان دم در این قدر می‌ماند، می‌ماند، می‌ماند، از بین می‌رود و شما آن تو دیگر می‌مانید.

آنکه نگذارد کز این سو پا نهی او بدین سو بست پای این رهی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۰)

ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۱)

اصل ماهی آب و، حیوان از گل است حیله و تدبیر این جا باطل است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۲)

رَهِ: رَوَندَه، سالک، غلام و بنده

آن که نمی‌گذارد پایت را به این سو بنهی، چرا؟ همین الآن خواندیم به خاطر غیرت، تا از جنس او نشوی وارد فضای یکتایی نمی‌توانی بشوی. اگر از جنس جسم بشوی، یعنی در مرکزت جسم باشد، با خداوند یکی نمی‌توانی بشوی و ما آمدیم با او یکی بشویم، آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم.



«آن‌که نگذارد کز این سو پا نهی»، نمی‌گذارد به این سو پا نهی، «او بدین سو بست پای این رهی»، پای من را بسته به درون، توی فضای گشوده‌شده، نمی‌خواهد بگذارد من بیایم بیرون.

پس دریا نمی‌گذارد ماهیان بیرون بروند، دریا نمی‌گذارد ماهیان بیرون بروند، دریا نمی‌گذارد خاکیان بیایند تو. هر کسی که از جنس من‌ذهنی باشد نمی‌تواند بیاید توی دریا. هر کسی هم که از جنس ماهی باشد از دریا نمی‌تواند برود بیرون.

«اصل ماهی آب و، حیوان از گل است»، اصل ماهی یعنی کسی که رفته از جنس هشیاری خالص شده در این فضای گشوده‌شده، اصلش آب است، یعنی هشیاری است. حیوان یعنی من‌ذهنی از گل است و در این‌جا حيله و تدبیر هم باطل است. حيله و تدبیر من‌ذهنی، فکرهای من‌ذهنی این‌جا باطل است، به هیچ‌جا نمی‌رسد.

قفل زفت است و، گشاینده خدا

دست در تسلیم زن واندر رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

ذره‌ذره گر شود مفتاح‌ها

این گشایش نیست جز از کبریا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

چون فراموش شود تدبیر خویش

یابی آن بخت جوان از پیر خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)

زفت: ستر، بزرگ

این قفل خیلی سفت است، قفل من‌ذهنی، این همانیدگی‌ها، این دردها، این‌که ما سحر شدیم برحسب آن‌ها می‌بینیم، این‌که ما فکر می‌کنیم فکرهایمان را می‌فروشیم، فکر می‌کنیم می‌آییم بالا و چرت می‌زنیم و به خواب فکرها فرورفته‌ایم، درست نمی‌بینیم، این قفل زفتی است، با فکر این را نمی‌شود گشود، گشاینده‌اش فقط خداست، کما این‌که در غزل داشتیم می‌گفت: «واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری».

پس چاره‌ای نداریم، در این لحظه راضی باشیم و تسلیم باشیم. پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند، مرکز ما عدم می‌شود. پس دست باید به تسلیم بزنیم و رضا. به هیچ‌وجه در این لحظه ما نمی‌توانیم راضی نباشیم، ناراضی باشیم، شیون کنیم، شکایت کنیم،



ناله کنیم به وسیله من ذهنی. اگر من ذهنی شما فعال باشد، رضایی در بین نیست. پس تسلیم یا فضاگشایی و رضا لازم است.

می‌گوید اگر تمام ذرات دنیا کلید بشوند، نمی‌توانند قفل من ذهنی را باز کنند. فقط کبریا یعنی خداوند باید باز کند. این هم فقط با فضاگشایی میسر است. اگر تدبیر من ذهنی تو فراموش بشود:

چون فراموش شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)

اگر فکر کردن بر حسب من ذهنی یادت برود، تدبیرهای من ذهنی را کنار بگذاری، آن بخت جوانت را از پیر خودت می‌توانی بگیری.

«لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ...»
«کلیدهای آسمان‌ها و زمین نزد اوست...»
(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۶۳)

مربوط به آیه است. همان‌طور که می‌بینید راه‌های ما از آسمان باز می‌شود. این‌ها همه نشان می‌دهد که فضا را باز می‌کنیم، کلید مشکلات ما از آن‌جا می‌آید. شما با ذهن نپرسید من چکار کنم، دنبال رفتارهای پیش‌ساخته نباشید، فضا را باز کنید بگذارید راه‌حل از آن‌ور بیاید، شما خلاق بشوید.

چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آنگه آزادت کنند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶)

اگر من ذهنی‌ات را فراموش کنی، در آن صورت زندگی تو را یاد می‌کند، مولانا یاد می‌کند، حرف مولانا را می‌فهمی. به‌جای سرور، به‌جای «میر» در این غزل، اگر بنده بشوی، سنقر بشی، آن موقع آزادت می‌کنند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖